که معتمد ملعون بزهر جفا آن جناب را شهید کرد و همچنین در مناقب و ابن طاوس را اقبال در دعاء روز رمضان وَضَاعِفِ الْعَذَابَ
عَلَى مَنْ شَرَكَ فِي دَمِهِ گفته اند و هو المتوکل و آن غریب است چه وی سه سال ایام خلافت و امامت آن معدن فضل و کرامت بوده و
پدر بزرگوارش چنانچه مذکور شد در عهد معتصم شهید شد و بقیهٔ دولت معتصم را گذرانید و بعد از آن الواثق بالله پنج سال
هفتماه خلافت ظاهری کرد و بعد از آن متوکل چهارده سال خلافت کرد و در اول سال پانزدهم کشته شد و بعد از آن پسرش منتصر
هفت ماه خلیفه شد و بعد از آن زهر بن المتوکل که معتز لقب داشت هشت سال و نیم خلافت کرد و در اواخر دولت آن شقی آن امام
متقی شهید شد چنانچه شیخ مفید در اعلام الوری و غیره نقل کرده اند و از احادیث سابقه نیز ظاهر شد که متوکل در حیات آنجناب
کشته شد و در عیون المعجزات نیز چنین گفته و در اخر گفته و در روایتی وارد شده که در سال بیست هفتم از امامت آن جناب
متوکل کشته شد و پسرش محمد منتصر هفت ماه خلافت کرد و مرد و بعد از او مستعین پنج سال خلافت کرد و او را خلع کردند و معتز
سال دویست و پنجاه و دو خلیفه شد و بعد از دو سال از مدت خلافت او آنجناب وفات یافت و فرزند ارجمند خود ابو محمد حسن بن
علی را وصی خود گردانید و نور حکمت و مواریث پیغمبران و سلاح را بدو سپرد و تصریح کرد بامامت او و در حضور جمعی کثیر از ثقات
اصحاب خود و از این عالم فانی رحلت نمود و چهل سال داشت و در سامره در خانهٔ خود مدفون شد و سید محمد که کنیهٔ او ابو جعفر است
نسبا جلیل القدر و فاضل بوده و حضرت هادی او را بسیار دوست میداشت و بحسب سن اکبر از امام حسن بود و با این جهة شیعیان را
اعتقاد آن بود که او امام است بعد از پدر بزرگوار خود تا آنکه در حیات پدر خود بجوار رحمت الهی رفت و برادرش امام حسن بسیار جزع
بی تابی نمود و گریبان خود را بجهة او چاک زد و در جنازهٔ او پا برهنه رفت و پدر بزرگوارش او را تسلی داد و فرمود یا بُنَیَّ قَدْ بَدَا لِلّٰهِ
فِي شَأْنِكَ یعنی ظاهر شد برای الهی تقدیر حسنی در تو بمردن برادرت چنانچه در مردن اسمعیل پسر صادق ظاهر شد نسبت
بموسی بن جعفر و قبر سید محمد الحال در سامره بین سامره و بغداد نزدیک بشط دجله محل عبور از سفینه معروفست و کرامات بسیار از
او ظاهر میشود و اعراب و بدویین نهایت اعتقاد باو دارند و از متم دروغ خوردن باو احتراز میکنند و بعضی اخبار در مجلس آینده
در این خصوص مذکور خواهد شد و جعفر کذاب که سابقا در احوال امام بحق جعفر بن محمد صادق احادیثی که دلالت بر وجه
تسمیهٔ او بکذاب و آن جناب بصادق میکرد مذکور ساختیم و بسیار اعمال ناشایسته از او بظهور میرسید از اسباب عمدهٔ غیبت
امام عصر یکی او بوده و ما اکتفا میکنیم از احوال او بنقل حدیثی که در احتجاج طبرسی بسند صحیح نقل کرده از احمد بن اسحق اشعری
که بعضی از اصحاب ما آمدند و خبر دادند که جعفر مکتوبی بتو نوشته است و ترا دعوت بخود نموده است و در آن مکتوب اعلام
نموده که منم صاحب امر امامت بعد از برادرم امام حسن و در نزد منست آنچه بآن احتیاج داشته باشی از علم حلال و حرام و تمام
علوم احمد گوید که چون نوشته بمن رسید او را خواندم عریضهٔ خدمت صاحب الامر صلوات الله علیه و علی آبائه الطاهرین المهدیین
نوشتم و نوشتهٔ جعفر را در جوف آن گذارده بتوسط یکی از نواب بخدمت آنجناب رسانیدم پس توقیعی بخط مبارک آن نور دیدهٔ
اولوا الالباب بیرون آمد که مضمون آن اینست بسم الله الرحمن الرحیم مکتوب تو رسید خدا ترا بامانی بدارد و مکتوبی که در میان
او بود نیز دیدم و معرفت کامل بهم رسید بآنچه در مکتوب بود از اختلاف الفاظ و غلطهای بسیار که اتفاق افتاده بود و اگر در
تامل کرده بودی تو نیز بعضی از آنچه من یافته بودم می یافتی و حمد میکنم خدا را که شریکی از برای او نیست و پروردگار عالمیان
بر احسانی که بما کرده و فضیلتی که بما داده و خدا نخواهد که حق ناتمام بماند و باطل بر طرف و زایل نشود و او یعنی حق تعالی شانه
بر من بآنچه میگویم بشما دیدنی که جمع خواهیم شد بجهة حساب خلایق و سؤال کنند از هر کسی از سبب اختلافات ایشان
که او یعنی باری تعالی از برای آن صاحب نوشته بر تو و بر هیچیک از مخلوقات خدا امانی فرض نکرده و اطاعتی لازم نشناخته

و مالک

وحال ذکر میکنم از برای شما چیزی را که کفایت کند شما را در احوال و اعمال خود امر و خدا ترا بیامرزد بدانکه خدا خلق را عبث خلق نکرده
و ایشانرا بیجهة مهلت نداده بلکه ایشان را بقدرت خود خلق نموده و چشم و گوش و دل و عقل بایشان داده و پیغمبران بر ایشان فرستاده
ایشانرا مژده بسعادت ابدی بدهند و از شقاوت سرمدی بترسانند و باطاعت خدای خود امر کنند و از معصیت خدای خود
نهی کنند و آنچه از اوامر و نواهی الهی را ندانند بایشان بفهمانند و کتابی بر ایشان نازل کرده و ملائکه خود را نزد ایشان فرستاده
بنی پیغمبران و تفرقه میانهٔ ایشان و امت قرار داده بحسب فضیلت و دلایل ظاهره و براهین باهره و معجزات قاهره که بایشان عنایت
کرده پس بعضی را خلیل خود قرار داده و آتش را بر او برد و سلام گردانیده و بعضی را کلیم خود نمود و عصای او را اژدهائی گردانید بجهة
عبرت گرفتن ایشان و بجهة بعضی مرده زنده گردانید و کور و پیس را شفا داد در دست او و بعضی را تعلیم زبان مرغان داد و از هر
چیزی باو داد و در آخر همه محمد مصطفی را رحمة عالمیان و نعمة تامهٔ خود و خاتم پیغمبران و مبعوث برحمهٔ عالمیان نمود و ظاهر ساخت
از راستی او علامات و دلایل و معجزات و کرامات شریف او آنچه را بیان فرمود بعد از آن او را بجوار رحمت خود برد و دعا کرد
که سعید و محمود بود و بعد از او امر را برادر و پسر عم و وصی خود علی بن ابی طالب محول نمود و بعد از او باوصیاء بعد از او از اولاد
یکی بعد از یکی و احیای دین خود را بایشان نمود و فرق عظیم میان ایشان و بنی اعمام و برادران ایشان قرار داد چنان فرقی ظاهر که
بر هر کس واضح باشد که امام کیست و ماموم کیست بانکه خلفاء پیغمبر خود را از اولاد او معصوم از ذنوب و مبرا از عیوب و طاهر از
هر چرکی و نقصی و شک و شبهه نمود و ایشانرا خازنان علم خود قرار داد و موضع سر و محل حکمت خود نمود و ایشان را بدلایل و معجزات
تائید فرمود و اگر چنین نبودی همه مساوی بودند و هر کس ادعای امامت و خلافت و امر الهی را مینمود و حق از باطل امتیاز نمی یافت
و علم از جهل مشخص و ممتاز نمیگردید و این مرد مبطل مدعی امامت که بر خدا افترا بسته نمیدانم از چه راه امید داری تمام کردن ادعا
خود را دارد یا بفقه و علم و تدبیر جدائی و مسائل حلال و حرام الهی این ادعا را مینماید بخدا قسم که حلال را از حرام فرق ننموده و حق
از باطل و محکم را از متشابه تمیز نکرده و حدود نماز و وقت آن را ندانسته و اگر بورع و پرهیزکاریست که خدا شاهد است نماز
فریضهٔ الهی را چهل روز ترک نمود و چنان یافته بود که طلب علم شعبده مینماید و بدون اینکه نماز نکند نمیشود و شاید این خبر
بتمام نرسیده باشد و اینک پیاله و شیشهای شراب او بر پاست و آثار معصیت کردن او مشهور است برجا است و اگر علامتی
بر امامت خود دارد بیاورد و اگر حجتی دارد اقامه نماید و اگر تمسکی و دلیلی دارد ذکر کند خدا تعالی در قرآن مجید میفرماید بسم الله
الرحمن الرحیم تنزیل الکتاب من الله العزیز الحکیم تا آنجا که میفرماید و اذا حشر الناس کانوا لهم اعداء و کانوا بعبادتهم کافرین پس خدا ترا توفیق
دهد از او سؤال کن و او را امتحان کن و یک آیه از کتاب خدا بپرس از او تا تفسیر نماید یا مسئلهٔ نمازی از او بپرس تا حدود آن را بیان
نماید تا آنکه حال و قدر و کم و زیاد مرتبهٔ او بر تو مشخص شود و بدرستیکه خدا مقدر نکرده است که امامت در دو برادر باشد بعد از
امام حسن و امام حسین ع و چون خدا اذن دهد بما که ظاهر شویم و اظهار کنیم حق خود را حق از باطل ظاهر خواهد شد و باطل
مضمحل خواهد گردید و بخدا متوسل میباشم در کفایت امر خود و آنچه بنیکوست بر من وارد آورد و حسبنا الله و نعم الوکیل و آنجناب را
وکلا و نواب جلیل القدر بسیار بوده از مقولهٔ ابو ایوب بن نوح و علی بن جعفر و ابو علی بن راشد و بسیاری از اصحاب آنحضرت
غالی شدند و حضرت ایشانرا لعن کرد و نفرین نمود و بر اقبح وجهی کشته شدند چون فارس بن حاتم قزوینی و عیسی بن جعفر عاصمی
و ابن نبد و غیر ایشان و در مناقب نقل کرده از ابو حنیفه که حضرت هادی مرا امر فرمود بکشتن فارس بن حاتم و چند دوبیتی
بمن داد که حربهٔ بآن بخرم و او را با آن هلاک کنم و فرمود حربه را که میخری بمن بها پس شمشیری خریدم و بردم نزد آن حضرت فرمود این را
پس ده و چیز دیگر بخر پس بعوض آن شاطوری خریدم و نشان دادم فرمود بلی این خوبست پس رفتم تا دعا کنم که از مسجد در آمده بود بعد از

مغرب وقبل از عشا پس آن شاطور را برسر او زدم و افتاد و مرد و جمع شدند و مرا گرفتند و من شاطور را انداختم و دیگر کسی نبود غیر از
من که او را بکشد و چون مرا گرفتند یراق و حربه همراه من ندیدند و شاطور نیز مفقود شد و اثری از آن ظاهر نشد پس دست از من کشیدند
و کسی بمن از تهمت نرسانید و در عهد متوکل شخصی از اولاد محمد بن الحنفیه آمد نزد آن راوی گوید جوانی بود ظریف و پاکیزه و خوش
صورت و در برابر ملعون ایستاد و او عنانی باو نمود و در بفتح و زبر کرده بود و با او صحبت میداشت چون آن جوان بسیار ایستاد
و طول کشید بی عنانی آن ملعون باو گفت یا امیر المؤمنین اگر مرا حاضر ساخته از برای ادب کردن فقد اسات لادب یعنی طریق
ادب را از دست دادی و اگر از برای این مرا خواسی که بار اذل و اوباش کرد حضور تو میباشند بفرمائی که با سلسله من که اهل بیت
پیغمبرند استخفاف و اهانت میکنند این مطلب بامد نهاست که مردم دانسته و فهمیده اند متوکل در غضب شد و گفت بخدا متم اخی
اگر نه آنست که دل مرا صله رحم و مواضع نرم کرده است بر تو هر آینه زبان ترا بدست خود قطع میکردم و سرت را از جسدت دور میساختم
اگرچه بجای تو پدرت محل میبود آنگاه رو بفتح نمود و گفت نمی بینی ما چه میکشیم از دست اولاد ابوطالب باز اولاد حسن خود را اما
میدانند و میخواهند این تاج عزتی که خدا بر سر ما گذارده از ما برباید یا حسینی چند میباشند که سعی میکنند که بشکنند عهد را
که خدا بر ما نازل ساخته یا حنفی میباشند که از راه جهالت خود شمشیر ما را بریختن خون خود جایز میدانند پس آن جوان گفت
چه حلی از برای تو باقی گذاشته دایم السکر بودن و اصرار بر شرب خمر کردن تو و سازو نوازندها و مطربان خوش الحان و ساقیان گل اندام
تو در چه وقت صله رحم را منظور داشتی بر اهل بیت و سلسله من و حال آنکه فدکی که ارث ما از رسول خدا بود غصب منع نمودید
و اما بی ادبی که نسبت بپدرم محمد کردی پس عزم کرده بر خاموش کردن نور الهی و عزتی که خدا و رسول آن را بلند کرده اند تو
از آن عاجزی و آن نخواهی رسید و شعری باین مضمون خواند که دامن خود را کوتاه کن از فخر و لاف و گزاف که نه بکعب خواهی رسید
و نه بکلاب که دو قبیله عرب منهوبند و دیگر آنکه بملازم خود شکوه میکنی از آنچه بتو رسیده از حسنی و حسینی و حنفی پس خوشا
بحال تو ای مولا و بحال آن ملازمان تو که مصدق و تابع تو میباشند بعد از آن پاهای خود را دراز نمود و گفت اینک پاهای من
مهیا است از برای تیر و کند تو و اینک گردن من مهیا است و اماده از برای شمشیر تو پس گناه مرا بکردن خود کن و ظلمی که میتوانی بکن
که این اول مکروهی نیست که تو و کند شتکان تو بمن و کند شتکان من کرده اند خدا تعالی فرموده قل لا اسئلکم علیه اجرا الا
المودة فی القربی شکوا اجابت رسول خدا نموده از سؤال او مودة و مهر بانی خود را بر غیر اقارب او بلکه بر دشمنان او معطوف
ساخته و در این نزدیکی در لب حوض کوثر وارد بر او خواهی شد و بدرود من در آن تشنگی و بانمانده که ترا محروم خواهند ساخت
راوی گوید متوکل گریست و برخواست و بقصر خود رفت و از روز بیرون نیامد و فردای آن روز بیرون آمد و او را طلبید و
جایزه خوبی باو داد و او را مرخص نمود

مجلس بیست و نهم

در ذکر بعضی از احوال سعادت اشتمال امام حادی عشر و شافع محشر الهی الصفی الزکی الحسن بن علی العسکری و کیفیت
ولادت باسعادت امام ثانی عشر و فرزند ارجمندان برگزیده حضرت داور و امام مطهر و حجة الله علی کافة البشر
القائم المهدی المنتظر صلوات الله علیهما و علی آبائهما الطاهرین و لعنة الله علی اعدائهما ابدا الابدین

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل لسماء الدین بروجا و زینها للناظرین بالنجوم الطالعة من مشارق انوار الامامة و الولایة و نور
افلاک الحقایق و المعارف بشموس الافاضة و اقمار الهدایة و اخرج من والاه من المؤمنین بانوار اولیائه الهادین المهدیین
من ظلمات الجهل و الغوایة و الصلوة و السلام الاتمان الاکملان علی محمد سید الانس و الجان و خیر من نشأ من

مِن وَلَدِ عَدْنَانَ وَالسَّبَبِ لِخَلْقِ عَالَمِ الْأَكْوَانِ وَالْمَقْصُودِ الْأَصْلِيِّ مِنْهُ وَالْغَايَةِ الَّذِي بِالْغَرْبِ مُجَاهَدَةِ الْأَعْدَاءِ وَتَحَمُّلِ التَّعَبِ وَالْعَنَاءِ
فِي إِرْشَادِ الدَّهْمَاءِ بِمَا لَمْ يَسْبِقْهُ أَحَدٌ مِمَّنْ سَبَقَتْ لَهُ مِنَ اللهِ الْعِنَايَةُ وَعَلَى وَصِيِّهِ وَابْنِ عَمِّهِ الَّذِي كَانَ لِبَاسِهِ مِدًا وَلِنَفْسِهِ عَضُدًا
وَلِمُهْجَتِهِ وِقَايَةً وَعَلَى عِتْرَتِهِ وَأَهْلِ بَيْتِهِ الَّذِينَ جَعَلَهُمُ اللهُ وَدَائِعَ فِي تُرْبَتِهِ وَأَخَذَ رَسُولُهُ مِيثَاقَ مَوَدَّتِهِمْ مِنْ رَعِيَّتِهِ وَنَصَبَ لَهُمْ
فِي كُلِّ عَصْرٍ عَلَمًا مِنْهُمْ وَآيَةً فَلَمْ يَرْعَوْا بِهِمُ الْعَهْدَ وَالذِّمَامَ وَلَا أَقَامُوا بِهِمُ الْأَنَامَ وَلَمْ يَرْعَوْا فِي خُلَفَائِهِ وَصِيَّتَهُ حَقَّ الرِّعَايَةِ

و دران چهار فصل است **فصل اول** در کیفیت ولادت آن بزرگوار و نصوص دالّه بر امامت و بعضی از معجزات او شیخ مفید
در ارشاد و کلینی در کافی گفته اند که تولد آنجناب در ماه ربیع الاول از سال دویست و سی از هجرت اتفاق افتاد و مادرش ام ولد است
و نام او حدیثه است و مدت خلافت او شش سال بوده و در مصباح المتهجد گفته تولد آنجناب در دهم ربیع الآخر اتفاق افتاد
و همچنین ابن طاوس در اقبال از حدایق الریاض شیخ مفید نقل کرده و شهید اول در دروس نیز چنین گفته و محمد بن طلحه و حافظ
و ابن الخشاب از علماء عامه گفته اند که در سال دویست و سی و یک متولد شد و بعضی سی و دو گفته اند و حمیری در کتاب دلایل
نیز چنین گفته و همچنین در اعلام الوری و وفات آنجناب در هشتم ربیع الاول از سنه دویست و شصت بوده بنا علی ذلک مجموع
عمر شریف آن بزرگوار بیست و هشت سال یا بیست و نه سال و کسری میشود و در مناقب گفته که بعد از انقضاء پنجسال از ایام خلافت
معتمد وفات یافت باین طریق که در غرّه ربیع الاول سال دویست و شصتم از هجرت بیمار شد و در هشتم آن بجوار رحمت الهی فایز گردید
و بعضی گفته اند که شهید شد بزهر جفا چنانچه پدران آن بزرگوار حتی رسول خدا شهید شدند و استدلال میکنند بما روی
که وارد شده است از حضرت صادق ع که فرمود والله ما منّا الا مقتول شهید و این قول را شیخ مفید در اعلام الوری باسناد به
بسیاری از علماء ما داده و گفته اند که بیست و سه سال از این مدت قلیل را در خدمت پدر بزرگوار بسر برد و شش سال دیگر بعد از
رحلت آن بزرگوار بامامت و ارشاد خلایق منصوب بود و لقب آن بزرگوار هادی و سراج و عسکری است و او را پدرش و جدش در
دران اوقات ابن الرضا میگفتند و از خلفاء معاصرین او در عهد خلافتش چند ماهی از خلافت معتز و بعد از آن مهتدی یازده ماه
بیست و هشت روز خلافت کرد و بعد از آن احمد بن متوکل معروف بمعتمد خلیفه شد و بیست سال و یازده ماه مدت خلافت او
بود و در سال پنجم از خلافت او آنجناب از دنیا رحلت فرمود و در خانه شرف و عزت خود در پهلوی پدر بزرگوارش مدفون گردید و از
او لا ولد جهة او نماند بجز قائم مهدی صلوات الله علیهما و بغیر از احادیث که در مجالس سابقه مذکور شد از نصوصی که دلالت
بر امامت او مینماید حدیثی است که در اکمال الدین از جعفر بن دلف روایت کرده که از حضرت جواد شنیدم که امام بعد از من پسر من علی
میباشد و بعد از او پسرش حسن و ایضا از جعفر مذکور مرویست که از حضرت ع شنیدم که فرمود جانشین من بعد از من حسن است
و بعد از او قائم است که زمین را پر کند از عدالت بعد از آنکه پر شده باشد از ظلم و از ابو هاشم جعفری روایت کرده است که از ابو محمد
صاحب عسکر ع شنیدم که فرمود جانشین من بعد از من فرزندم حسن است پس چگونه خواهید بود بخلف جانشین او که خلف بعد از
خلف است گفتم فدای تو شوم گفت شخص او را نخواهید دید و اسم او را نتوانید برد گفتم پس چگونه گوئیم چون خواهیم او را یاد کنیم
فرمود بگوئید الحجة من آل محمد ع و در بصائر الدرجات روایت کرده از علی بن عبد الله انباری که بودم در روز وفات ابو جعفر
محمد بن علی هادی ع پس کرسی از برای آن حضرت گذاردند و بر روی آن نشست و ابو محمد یعنی امام حسن ع در گوشه مهموم و محزون
ایستاده بود چون از تجهیز ابو جعفر فارغ شد رو کرد بابو محمد و فرمود ای فرزند شکر کن خدا را که امر عظیمی در تو ظاهر ساخت و شیخ
طوسی در غیبت نیز این حدیث را نقل نموده و در اعلام الوری و ارشاد همین حدیث را بسند دیگر نقل کرده اند و در غیبت شیخ
طوسی و ارشاد شیخ مفید از ابو هاشم جعفری مرویست که خدمت حضرت هادی ع بودم در حالت وفات فرزندش ابو جعفر و چون

پیش از آن چنان میدانستم که اوست جانشین آنحضرت و بعضی اشارات و دلایل نیز از پدر بزرگوارش ظاهر میشد که دلالت بر آن میکرد
چون دیدیم که متوفی گردید در دل خود فکر میکردم و میگفتم اینهم مثل اسمعیل پسر امام جعفر صادق ع و موسی ابن جعفر شد تا که حضرت
هادی ع نکامی بن مزمود و گفت بلی ای ابو هاشم بدا از برای خدا واقع شد در ابو جعفر و بجای او ابو محمد را قرار داد چنانچه در اسمعیل
چنین شد بلی همان طریقست که بخاطرت رسیده هر چند مبطلان را خوش نیاید ابو محمد خلف و جانشین من است بعد از من و نزد
اوست آنچه بآن احتیاج داشته باشید و الآن امامت با اوست حمد مر خدا را بر آن و ایضا در غیبت شیخ از علی بن عمرو نوفلی مرویست
که در خدمت ابو الحسن عسکری ع بودم در خانه آن حضرت پسرش ابو جعفر محمد بن علی آمد عرض کردیم که اینست صاحب ما بعد از تو فرمود
نه صاحب شما حسن است و در دلایل حمیری نیز این نقل را کرده و ایضا در کتاب غیبت احمد بن رجا صاحب الترک مرویست که ابو الحسن
علی فرمود فرزندم حسن قائم بامر امامتست بعد از من و ایضا از احمد بن عیسی علوی مرویست که خدمت آن حضرت رفتم و سلام کردم
دیدم هر دو فرزندش ابو جعفر محمد و ابو محمد حسن داخل شدند برخواستیم که برویم بر ابو جعفر سلام کنیم و دست او را ببوسیم چون بزرگتر
بود ابو الحسن ع فرمود آن صاحب شما نیست بلکه این یکی صاحب شما است و اشاره بابو محمد فرمود و از شاهویه حلاب روایت کرده
که احادیث بسیاری از ابو الحسن ع شنیده بودم که دلالت بر امامت ابو جعفر ع میکرد چون ابو جعفر وفات یافت قلق و اضطرابی برای من
عارض شد و حیران و متفکر شدم و ترسیدم بآنجناب بنویسم یا جواب من چون باشد پس عریضه نوشتم و التماس دعا کردم که خدا تعالی
کرامت فرماید در اموری که از سلطان بما میرسید در غلامان ما که باعث غم و اندوه ما بود پس جواب سید که دعا کردیم و غلامان
شما را پس دادند و در آخر نامه نوشته بود که میخواستی بپرسی که بعد از وفات ابو جعفر حجت خدا کیست و اضطرابی بهم رسانیده تو
غم مخور که خدا تعالی جماعتی را که هدایت کرده گمراه نخواهد کرد تا راه تقوی و پرهیزکاری را با ایشان بهمان صاحب کار شما بعد از من
فرزندم ابو محمد است و آنچه میخواهید محتاج بآن میشوید نزد اوست و سر از حکمت بالغه آن بیرون در بردهر که را میخواهد پیش می اندازد
و هر که را میخواهد پس می اندازد ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها نوشتم چیزی را که بیان شبهه و رفع تشکیک بشود بآن
از برای هر عاقلی صاحب هوشی و در اعلام الوری و ارشاد روایت کرده از عبد الله بن محمد اصفهانی که ابو الحسن ع فرمود صاحب شما
بعد از من کسی است که نماز خواهد کرد بر من و اسم ابو محمد را نبرد بعد از آنکه حضرت رحلت فرمود ابو محمد از خانه در آمد و بر او نماز
کرد و از علی بن جعفر روایت کرده اند که در تشییع جنازه ابو جعفر فرزند دیگر امام مطهر که پسر اطهرش ابو محمد فرمود ای فرزند
شکر کن خدا را که نعمت عظیمی بتو عنایت فرمود و از علی بن مهزیار نقل کرده اند که بآن حضرت گفتم اگر خدای تعالی خواسته امری اتفاق
بیفتد تا که خواهد بود فرمود با اکبر از اولاد من یعنی حسن ع و از علی بن عمرو عطار نقل کرده اند که خدمت ابو الحسن ع رسیدم پسرش
ابو جعفر هنوز زنده بود و من گمان میکردم که اوست خلف بعد از او عرض کردم کدام یک از اولاد ترا تخصیص بدهم بامامت فرمود
تخصیص مدهید کسی را تا امر من بشما برسد و بعد از آنکه ابو جعفر وفات یافت نوشتم باو که امر امامت بعد از تو با کیست در جواب
نوشت با اکبر اولاد من میباشد ابو محمد اکبر از جعفر و حسین بود و در اعلام الوری و ارشاد نقل کرده است از سعید بن عبد الله
از جمعی کثیر از بنی هاشم که از جمله ایشان حسن بن حسین افطس بود که حاضر شدیم در روز وفات محمد بن علی بن محمد بن علی رضا
و در صحن خانه آن جناب فرش انداخته بودند و آن حضرت نشسته بود و از بنی عباس و آل ابو طالب و سایر قریش تقریبا بعدد
یکصد و پنجاه نفر نشسته بودند بغیر موالی و ملازمان و سایر خلق که بجهة تشییع جنازه حاضر بودند در این اثناء نظر ابو
بر ابو محمد فرزندش افتاد که گریبان خود را چاک زده بود و آمد بطرف دست راست پدر بزرگوار خود ایستاد و مانی شتا
او را در آن روز بعد از ساعتی فرمود با او ای فرزند شکر کن خدای خود را که نعمت تازه بتو در این روز کرامت فرمود یعنی ظهور

ان را بحیثیتی که مردم از توهم بر آمدند پس حسن عم گریهٔ بسیاری کرد و گفت إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ شکر میکنم
خدا را که نعمت خود را بر ما تمام کرد پرسیدیم این کیست و چه نسبت با ابو الحسن عم دارد گفتند این حسن پسر اوست و تخمین کردیم در آن
سن او را بیست ساله بنظر آمد از وی او را شناختیم و دانستیم که اشاره فرمود بدرش بانکه او امامست و قایم مقام اوست و ابو بکر
فهفکی گوید که ابو الحسن بمن نوشت که ابو محمد فرزند من از همهٔ آل محمد خوش اخلاق تر است و حجت او متین و اوست اکبر اولاد من و
جانشین من بعد از من و طناب امامت و خصایص آن باو کشیده میشود و آنچه از من میپرسید از او بپرس که آنچه بآن احتیاج داری
نزد اوست و محمد بن یحیی نیز روایت کرده که دیدم ابو محمد را نزد پدرش بعد از وفات برادرش ابو جعفر و میگریست و ابو الحسن او را
دستی میداد و میفرمود خداوند عالمیان خلیفه از خود در صلب تو قرار داده پس شکر و حمد الهی را بجا بیاور و یحیی بن بشار قنبری گوید
که چهار ماه پیش از آنکه آنحضرت وفات یابد وصیت نمود و پسرش ابو محمد را وصی خود گردانید و امر امامت را باو واگذارد و مرا شاهد
گرفت با جمعی کثیر از موالی خود و در کتاب غیبت از یحیی بن بشار قنبری نقل کرده و در کتاب اکمال الدین روایت کرده از محمد بن عیسی
زرجی که گفت دیدم در سر من رای در مسجدی جوانی را که میگفت از اولاد موسی بن عیسی هاشمی میباشم از من پرسید که فی مبتلا
یا زیارت کننده گفتم در اصل قمی و حال در کوفه مجاور بر در مسجد امیر المؤمنین عم میباشم گفت خانهٔ موسی بن عیسی که در کوفه است
میشناسی گفتم بلی گفت من از اولاد اویم پدری داشتم و دو برادر داشت برادر بزرگتر صاحب چیز و کوچک تر بی چیز بود روزی فرصت کرده
شش صد اشرفی بزرگتر را دزدید برادر بزرگتر گفت مردم نزد حسن بن علی بن موسی الرضا و التماس میکنم از او که آن بزرگوار کوچک تر را
به بند و قدری ضبط کند بلکه مال مرا رد کند چون شیرین زبانست شاید بزبان خود او را ملایم سازد چون سحر شد راهش منحرف شد
از رفتن خدمت آنجناب و گفت مردم نزد اساس غلام ترک خلیفه که مصاحب سلطان و صاحب زور است و باو شکوه میکنم
گوید چون رفتم دیدم نشسته است و بازی نزد میکند نشستم و انتظار میکشیدم که فارغ شود و عرض کنم که رسولی از حسن بن علی آمده
نزد من و گفت اجابت کن پس رفت همراه رسول آن حضرت و چون داخل شد ابتدا فرمود تو اول شب بما حاجتی داشتی و میخواستی نزد
ما بیایی سر پشیمان شدی حال برو که آن کیسهٔ زر تو که گم شده بود پس آورده اند و عبث شکوهٔ او را مکن و باو نیکویی کن و باو
چیزی ده و اگر میدهی بفرستش نزد ما تا باو چیز دهیم و همینکه بیرون آمد از خانهٔ آن حضرت غلامش آمد و باو خبر داد که کیسه را
آورده اند ابو جعفر محمد بن عیسی گوید که فردا آن مرد هاشمی آمد و مرا ضیافت کرده بمنزل خود برد و در آن جا جاریهٔ واصد از دو گفت یا
غزال یا یا زلال جاریهٔ پیری آمد باو گفت نقل کن از برای مولای خود حدیث میل و مولود را جاریه گفت طفلی از ارمنده داشتیم بی بی
من بمن گفت برو بخانهٔ حسن بن علی و بحکیمه بگو چیزی بما بدهد که طفل ما باو شفا یابد رفتم و از او سؤال کردم گفتند میلچهٔ را که
دیشب بآن سرمه کشیدم در چشم مولودی که دیشب متولد شده یعنی جناب صاحب الامر یا و بید چون آوردند دادم بمن و آوردم
بجهة بی بی خود و از آن میل در چشم مولود بیمار خود کشیدم فی الفور شفا یافت و صحیح شد و بعد از آن آن میلچه نیز نزد ما بود و استشفا
میجستیم هر بیماری را و شفا می یافت تا آنکه در این چند روز گم شد و تلعکبری گوید که در دار الامان خانهٔ علی بن همام بودم و نزد او نشسته بودم
که مردی پیری آمد و سلام کرد بر ابو علی و رفت ابو علی گفت میشناسی او را گفتم نه گفت این پسر سید ما ابو محمد بود میخواهی از احادیث
او بشنوی گفتم بلی گفت چیزی همراه خود داری که باو بدهی گفتم دو درهم دارم گفت بده است او را پس از عقب او رفتم و گفتم ابو علی میگوید
مکیلت زحمت بکش و بیا نزد ما پس آمد و ابو علی اشاره کرد که بده آن دو درهم را و چون در آوردم که باو بدهم گفت اینها ضرور
نبود اما آخر گرفت ابو علی گفت یا ابا عبد الله قدری از احوال ابو محمد از برای ما نقل کن گفت استاد من یعنی ابو محمد مرد خوبی
بود و در میانهٔ علویین مثل او کمتر دیدم و در هفتهٔ دو روز بدار الخلافه میرفت دوشنبه و پنج شنبه و در آن دو روز که نوبت

رفتن او بود خلق عظیمی در دربار خلافت جمع میشدند و کوچه و میدان از چهارپایان پر میشد از اسب و استر و الاغ و صدای همهمهٔ
مردم و هیاهو و قال ایشان کوشها را کر میکرد و جای تردد و آمد و شد بجهة احدی نبود و همینکه استاد من می‌آمد صداها ساکن
میشد و اسبان از شیهه و خران از صدا کردن می‌ایستادند و متفرق میشدند بخودی خود چندانکه راه وسعت بهم میرسانیدند تمام
این مخلوقی که بر دربار بودند همه مثل جسدی بی‌روح میشدند تا استاد من با وقار و جلال می‌آمد و وارد دار الخلافه میشد و در
آن مرتبه که خدا از برای او قرار داده بود می‌نشست و چون بیرون می‌آمد و دربانان صدا میزدند که بیا و بیا اسب ابو محمد را که آمد
باز مردم ساکن و ساکت میشدند و حیوانات از صدا می‌افتادند و در امر او سعت میدادند تا سوار میشد و میرفت و خلیفه وقت
او را طلبید گویا بعضی از حاسدان او از علویین سابق نزد خلیفه کرده بودند و بدان جهة اندک خوف و تشویشی داشت و در آن
سوار شد و رفت بدار الخلافه گفتند باو که خلیفه برخواست و باندرون رفت ولیکن در جای خود بنشین ساعتی و برگرد نمیزد خود
پس برگشت و آمد بسوی الدواب و کثرت و ازدحام مردم از هر گروه در آن بسیار بود همینکه داخل بازار شد همه ساکن شدند و
نزدیکی که چهارپایان بخرید و در آن اثنا اسبی چموشی آوردند که کسی نزد او نمیتوانست برود و استاد من آن را بقیمت نازلی خرید و بمن
گفت یا محمد برخیز و او را از من کن در دل خود گفتم کرا از تیت میرسانید بمن نمیگفت پس دهنه در دهان او کردم و او را از من کردم
اصلا حرکت نکرد و آمدم که او را ببرم بطویلهٔ خود آن شخص صاحب اسب چون دید که رام است پشیمان شد و گفت فروختنی نیست
استادم گفت پس ده باینشان پس صاحب اسب آمد که اسب را از من بگیرد جلو را از دست او گرفت و گریخت و شروع کرد بلگد زدن و استادم
سوار شد و آمدیم دیدم که صاحب اسب از عقب سر ما می‌آید و التماس میکند که بخر این اسب را اینکه پس گرفتم و ندادم از ترس این
که مبادا عیب آن بر شما ظاهر شود و رد کنید حال اگر کرم میخواهید میدهم فرمود دیگر اسب را و بیا پس او رفتم بطویله و سوار او شدم و مطلقا
از برکت استاد اذیتی بمن نرسانید و استادم دعائی در گوش راست و چپ او خواند چنان رام و ملایم گردید که چو پیش او میبردم و
میکردم اصلا حرکت نمیکرد ابو علی گفت این اسب مشهور بود و او را صوال میگفتند سوار خود را بلند میکرد و بدر و دیوار میزد
و بر سر پای ایستاد و دست میزد بر صاحب خود و البته هر که او را سوار میشد میکشت بعد از آن آن مهتر گفت استاد من بسیار عالم
بود و از همهٔ علویین صالح‌تر بود و هرگز نبسیند نخورد و در محراب عبادت خود نشسته بود و در سجده بود میخوابیدم و او بیدار
بود و در سجده برمیخواستم و بیدار میشدم نیز در سجده و بیدار بود و بسیار قلیل الاکل بود و انگور و انجیر و هلو بجهة او می‌آوردند
یکدانه یا دو دانه بیشتر نمیخورد و میگفت یا محمد برای اطفال خود میگفتم این همه را ببرم میگفت بلی هرگز از او بهتر ندیدم
و جماعتی از مفوضه کامل نامه را فرستادند نزد آنجناب گوید رفتم نزد او و چون داخل شدم دیدم رختهای نرم سفید غالی پوشیده
در دلم خطور کرد که ولی حجة خدا چنین لباسها میپوشد و بما امر میکند که با فقرا و برادران دینی مواساة کنیم و ما را از پوشیدن
امثال آن منع میکند چون بخیال من رسید آن حضرت خندید و آستین خود را بالا نمود دیدم جامهٔ سیاه پشمی بسیار
خشن در زیر آن پوشیده آنگاه فرمود آن از برای خدا است و این از برای شما است و در مناقب و خرایج نقل کرده از ابو هاشم
جعفری که مردی از آن حضرت پرسید که سر و حکمت این چیست که در میراث مرد دو برابر زن ارث میبرد و حال آنکه زن ضعیف
و دست شکسته و عاجز میباشد و مرد میتواند تحصیل مال نماید فرمود بعلت آنکه زن جهاد نمیکند و اخراجات او را مرد میکشد
و او نباید از خود انفاق کند و دیه که بر عاقله میباشد زن نیز از عاقله محسوب نشود و مطالبهٔ دیه از او نکنند ابو هاشم گوید
چون حضرت این جواب را داد در خاطرم گذشت که ابن ابی العوجا همین سؤال را از حضرت صادق کرد و آنجناب نیز همین جواب
داد تا این مطلب بذهن من رسید آنحضرت فرمود بلی مسئلهٔ ابن ابی العوجا همین بوده و جواب یکیست در وقتیکه سؤال یکی باشد

و بر آخر ما جاری میشود و آنچه بر اول ما جاری میشود و اول و آخر ما در علم و امر امامت مساوی میباشیم بلی رسول خدا و امیر المؤمنین
فضیلت بر همه دارند و ایضا در خرایج از ابو هاشم نقل کرده که ابو محمد سوار شده روزی بصحرا میرفت و من نیز همراه او سوار شدم در
اثناء راه که میرفتیم بخاطرم خطور کرد قرضی که داشتم و فکر میکردم که چگونه آن را ادا خواهم نمود آنحضرت برگشت و بمن نگاهی فرمود و
گفت خدا قضای دین ترا خواهد کرد بعد از آن خم شد از روی زین و با تازیانه خود خطی بر زمین کشید و گفت یا ابا هاشم فرود آ و بردار
و پنهان دار چون پائین آمدم از اسب خود دیدم شمش طلائی افتاده است پس برداشتم و سوار شدم و در یکتای چکمه خود آنرا
پنهان کردم و باز از عقب آن حضرت راه میرفتم و فکر میکردم که اگر این شمش طلا بقدر قرض من نباشد صاحبش را مرقم باشد ادا
خواهم کرد اما خرجی در این سرزمستان و وخت بجهة عیال و اطفال ندارم آنرا چکنم پس دوباره نگاهی از عقب سر خود بمن کرد و خم
شد و با تازیانه خود خطی دیگر کشید مثل اول و فرمود فرود بیا و بردار و پنهان دار چون فرود آمدم شمش نقره دیدم و برداشتم
و آن را نیز در تای دیگر چکمه خود گذاردم و سوار شدم و رفتیم تا بمنزل رسیدیم و آن جناب نیز بمنزل خود رفت و من نیز بمنزل خود
رفتم و نشستم حساب قرض خود را نوشتم و طلا را وزن کردم دیدم مطابق آنست نه زیاد است و نه کم و شمش نقره را نیز فروختم و قدر
نمستان خود را دیدم موافق شد نه کم آمد و نه زیاد شد و در خرایج نقل کرده که طبیب نصرانی دوری بود که صد سال و کسری
از عمر او گذشته بود گفت من شاگرد بختیشوع طبیب متوکل بودم و مرا بر سایر شاگردان خود ترجیح میداد روزی حسن بن علی
نزد او که هر کدام از اصحاب تو که صاحب وقوف تر باشد بفرست نزد من که مرا فصد کند و او مرا اختیار کرد و بمن گفت که ابن الرضا
فصادی از من خواسته برو نزد او و بدانکه او عالمتر از همه اهل اسمانهاست آنچه در زیر آسمانست مبادا بر او اعتراض کنی و هر چه گوید
همان را بجا بیاور پس رفتم خدمت او و فرمود در فلان حجره باش تا ترا بطلبم و آن وقتی که من رفتم ساعت خوبی بود از برای فصد کردن
پس ساعتی تامل کرد و مرا طلبید و از اتفاقات ساعتی شد که بزعم من از برای فصد کردن بد بود و طشتی بزرگ طلبید و امر کرد
مرا که رگ اکحل او را زدم و خون بیرون آمد تا حدی که طشت پر شد از خون بعد از آن گفت ببند رگ را پس دستم او را
و مرا گفت برو بهمان حجره و طعام گرم و سرد بسیاری آوردند و تا عصر ماندم باز مرا طلبید و طشتی حاضر کردند و فرمود باز کن
سر رگ را پس باز کردم و آنقدر خون آمد تا آنکه آن طشت پر شد آنگاه فرمود ببند پس بستم و باز مرا بآن حجره فرستاد و شب را در آنجا
ماندم و چون صبح شد و آفتاب طلوع کرد و بهتر شد مرا طلبید و همان طشت را حاضر کردند و فرمود سر رگ را پس سر داد
در آمد فه مثل شیر سفید در آمد آنقدر که طشت پر شد پس گفت ببند و چون بستم پناه اشرفی بمن داد با بعضی از دختهای
خود را و گفت بگیر این را و ما را معذور دار عرض کردم خدمتی بمن میفرمائی گفت بلی مصاحبت و رفاقت نیکو کن با آنکه از دیر
عاقول بهمراه تو می آید پس رفتم نزد بختیشوع و کیفیت را از برای او نقل کردم گفت تمام حکما اتفاق دارند در اینکه در بدن
آدمی هفت قسم از خون میباشد و اینکه تو گفتی اگر از چشمه آب اینقدر بیرون می آمد غریب بود و از همه غریب تر نقل شیر بیرون
آمدن از بدنست پس ساعتی نیک فکر کرد آنگاه کتابهای طب را جمع کردیم و سه روز و سه شب ملاحظه کردیم شاید نظیر آن را
به بینیم ندیدیم بعد از آن گفت امروز در مذهب نصرانیت عالمتر بعلم طب از راهبی که در دیر عاقول است سراغ ندارم پس نوشته
باو نوشت و این حکایت را در آن درج نمود و مرا فرستاد نزد او پس رفتم و چون رسیدم و از بیرون دیر او را صدا زدم از بالای دیر
سر خود را بزیر انداخت و بر من مشرف شد و گفت کیستی گفتم منم رفیق شاگرد بختیشوع گفت مکتوب او را داری گفتم بلی پس چیزی
انداخت پائین و مکتوب را در آن گذاشتم بالا کشید و خواند مکتوب را و فی الفور پائین آمد از دیر خود و گفت تو خود فصد کردی
گفتم بلی گفت خوشا بحال مادر تو که ترا زائید و سوار استری شد و آمدیم تا سامره و هنوز ثلث از شب مانده بود گفتم کجا میروی

خانهٔ بختیشوع استاد یا خانهٔ آن مردی که او را فصد کردم گفت خانهٔ آن مرد پس پیش از اذان صبح رفتیم بدر خانهٔ آن حضرت و در باز
شد و غلامی سیاه آمد بیرون و گفت کدام یک از شما راهب دیرعاقول است گفت منم فدایت شوم گفت فرود بیا پس فرود آمدیم و غلام
بمن گفت هر دو استر را نگاه دار و دست او را گرفت و داخل خانه شدند و من ماندم تا صبح شد و روز بلند شد بعد از آن دیدم راهب
بیرون آمد و رختهای رهبانیت را از بر خود بیرون کرده بود و رختهای سفید پوشیده بود و گفت خال برویم بخانهٔ بختیشوع
و چون بختیشوع او را دید بر سر راه او دوید و آمد نزد او و گفت چه چیز ترا اندرین توبه کرد ای بختیشوع گفت مسیح را دیدم و بر دستش مسلمان
شدم گفت خود مسیح را یا نظیر او را دیدی گفت نظیر او را گفت از کجا بر تو معلوم شد که او نظیر مسیح است گفت بعلت آنکه این فصد
غیر از مسیح کسی در عالم نکرد و این نظیر اوست در آیات و براهین بعد از آن آن راهب نزد آن حضرت و ملازم خدمت او گردید تا روز
از دنیا رفت و در خرایج از جعفر بن شریف جرجانی روایت کرده که سالی حج کردم و داخل شدم در سامره بر ابو محمد و فقاء و یاران
من از جرجان مال بسیاری همراه من فرستاده بودند خواستم بپرسم بکدام بسپارم آن مال را که خود آنجناب فرمود بمبارک غلام من پس
فادم و چون خواستم بیرون بیایم عرض کردم که شیعیان شما در جرجان سلام میرسانند فرمود مگر بعد از فارغ شدن از حج برمیگردی
بجرجان که استراباد است گفتم بلی بر میگردم فرمود آن امر و حساب کن تا صد و هفتاد روز دیگر خواهی رسید بجرجان و آن روز
جمعهٔ سیم ماه ربیع الآخر بود و چون رسیدی رفقاء و یاران را دیدی با ایشان خبر ده که در همان روز در آخر روز خواهم آمد نزد
ایشان و بر و بسلامت که خدا ترا سالم میبرد و بر میگرداند و بعیال و اطفال خود میرسی و از برای پسر تو شریف پسری متولد شده است
نام او را اصلت بن شریف بن جعفر بن شریف بگذار و او بزرگ میشود و از جملهٔ شیعیان و دوستان ما خواهد بود گفتم یابن رسول الله
ابراهیم بن اسمعیل جرجانی از شیعیان تست و بسیار محبت بشیعیان تو میکند شاید دستی از صد هزار درهم متجاوز بایشان میرساند
و او یکی از دو لتمندانست که خدا نعمت خود را بر او تمام کرده فرمود خدا ابو اسحاق ابراهیم بن اسمعیل را محافظت کند و جزای خیر باو دهد
بازاء احسانی که بشیعیان و گناهان او را بیامرزد و او را پیری خوب کرامت کند که از موالی و شیعهٔ ما باشد دعای ما را باو رسان
و بگو نام او را احمد بگذارد جعفر بن شریف گوید رفتم و حج کردم و بسیار در آن سفر بر من خوش گذشت بهمان طریق که فرموده بود و صبح
روز جمعهٔ سیم ربیع الاول وارد شدم یاران و رفقا آمدند بدیدن من و ایشان وعده دادم که امام ع وعده فرموده است که از
طرف عصری بیاید نزد شما مهیا کنید خود را از برای مسائل و امور دینی که بآن احتیاج دارید چون نماز ظهر و عصر خود را کردند
همه در خانهٔ من جمعیت کردند و نشسته بودیم که ناگاه بیخبر حضرت داخل شد و بر ما سلام کرد و ما او را استقبال کردیم و دست
او را بوسیدیم فرمود من جعفر بن شریف را وعده کرده بودم که در چنین وقتی بیایم و نماز ظهر و عصر را در سامره کردم و آمدم نزد
شما که تجدید عهدی با شما کنم و حال آمده ام هر چه از مطالب و مسائل دارید زود بگوئید پس اول نصر بن جابر عرض کرد که پسرم
بیماهست که چشمش کور شده است استدعا دارم که دعا بفرمائی تا چشم او بینا شود پس دست مبارک بر چشمان او کشید فوراً بینا
شد و همچنین یک یک پیش آمدند و هر کس حاجتی و مسئله که داشت عرض میکرد و آن حضرت اجابت حوایج همه را نمود و دعای
خیر در حق همه کرد و ایشان را وداع نمود و غروب آفتاب باز روانه شد و در خرایج و مناقب نقل کرده از احمد بن الحرث قزوینی
که پدرم مهتر بود در سرکاران جناب و از برای مستعین خلیفه استری آورده بودند که در بزرگی و شکل و خوش اندامی عدیل و
نظیری نداشت و لیکن بدچشم بود نه دهنه میگذاشت در دهانش کنند و نه کسی او را زین کند و مطلق سواری ندیده بود و تا
وزیر آن را جمع نمود که تدبیری در این باب نمایند نتوانستند تا آنکه بعضی از ندماء او گفتند بفرست تا حسن بن علی بیاید و باو تکلیف
کن که او را لجام و زین کند و سوار شود یا رام میشود و استر در دست او یا او را میکشد و علی ای تقدیر مطلبی حاصل آمده پس فرستادند

ابو محمد را طلبید و پدر مرا همراه خود برد و چون داخل سرای خلیفه شد بر در سرا استر را دید و دستی بر پشت او گذارده پشت
خود را خم نموده چندان عرق کرد که از سم او عرق بیرون رفت و از آنجا رفت نزد خلیفه چون ابو محمد را دید مرحبائی باو گفت
و خواست برود بالا و در مجلس بنشیند خلیفه گفت یا ابا محمد این استر را لجام بزن آن حضرت بپدرم فرمود برو استر را لجام بزن مستعین
گفت خود او را لجام بزن پس آن حضرت دهنه را آورد و بدست مبارک خود در دهان استر کرد و او اصلا حرکتی و بدچشمی نکرد و در
نهایت ملایمت در جای ایستاده بود پس آمد نزد خلیفه و خواست بیاید بمجلس باز آن شقی گفت زین کن او را آن جناب بپدرم فرمود
برو او را زین بکن آن شقی گفت خود برو و او را زین بکن پس آنجناب طیلسان خود را گذارد و رفت و استر را بدست مبارک
خود زین نمود و جلو او را بدست پدرم داد و آمد و خواست بیاید بمجلس بنشیند باز آن بدبخت گفت خود سوار شو پس آن حضرت
آمد و سوار شد و اصلا حرکت از جای خود نکرد تا آن حضرت بروی زین قرار گرفت و جلو او را بدست گرفته در همان فضای
سرای خلیفه راه برد و او را می دوانید و نرم رفت و مرتبه دیگر باز بدر فضای خانه او را براه برد و فرود آمد و آمد نزد خلیفه و
فرمود بسیار خوب قاطر ملایمیست و خوش راه است خلیفه استر را باو بخشید و آمد بپدرم فرمود برو پدرم بردان را بطویله
آن حضرت و در آنجا ثبت و ایضا نقل کرده که آن حضرت را دست بحریر خادم سپردند و او بسیار بی ادبی میکرد و سوء سلوک مینمود
زن بحریر او را نصیحت میکرد و میگفت از خدا بترس مگر نمیدانی که در نزد تو کیست و مرتبه صلاح و عبادت او را ذکر نمود و گفت
میترسم که هلاک شوی بحریر ملعون گفت بخدا قسم او را سباع بدرندم و اذن گرفت در این خصوص از خلیفه و او هم اذن داد پس آن
حضرت را انداختند در میانه درندگان و تشکیکی نداشتند که او را خورده اند و بعد از مدتی که رفتند به بینند چه قسم شده اند دیدند
آنجناب ایستاده است در میان ایشان و نماز میکند و آنها یعنی سباع در اطراف او میباشند پس امر کرد خلیفه تا آن جناب را آوردند
و ایضا منقول است که آنحضرت در طفولیت در حیاة پدر خود در چاه افتاد و حضرت هادی نماز میکرد و زنها شیون و فریاد میزدند
چون حضرت هادی از نماز سلام داد فرمود باکی نیست آرام بگیرید پس نگاه کردند دیدند که آب چاه بالا آمده تا لب چاه و حضرت
امام حسن بر روی آب دست و پا آب بازی میکند و از عمر بن مسلم روایت کرده که سمیع مسمعی مرا آزار میکرد و سخنان ناهنجار میگفت و خانه
او متصل بخانه من بود عریضه نوشتم و استدعای فرج از آن جناب کردم در جواب نوشت که بشارت باد ترا بفرج در همین زودی
که عنقریب فرجی از برای تو حاصل میشود و خانه او بتو میرسد و مالی از برای تو در ناحیه فارس میرسد و از قضا پسر عمی داشتم که
وارثی نداشت غیر از من و او مرده بود و بعد از چند روز مال او را از برای من آوردند و سمیع بعد از یکماه مرد و خانه او را خریدم
و از برکت دعای آن حضرت خلاص شدم و نوشته بود که توبه و استغفار کن از سخنی که بر زبانت جاری شده و از اتفاقات
روزی با جمعی از نواصب نشسته بودم و ایشان نام ابوطالب را بردند و بتدریج سخن را بمذمت ولای من ابو محمد رسانیدند
و من نیز با ایشان موافقت کردم از برای اینکه کمتر مذمت او را بکنند و چون این نوشته دیدم موقوف داشتم نشستن با ایشان را
و دانستم که مراد آنحضرت همین بوده و از علی بن حسن بن شابور روایت کرده که در سامره قحطی شد در زمان آن حضرت خلیفه
تمام اهل مملکت را امر فرمود که بروند بنماز استسقا پس سه روز متوالی رفتند بمصلی و باران نیامد پس جماعتی از نصاری استدعا
کردند که ما هم بندگان خدائیم مرخص کنید تا برویم و ایشان را اذن دادند چون جاثلیق با سایر نصارای در روز چهارم رفتند بصحرا
و در میان ایشان راهبی بود همینکه دست خود را بلند نمود بطرف آسمان ابر شد و باران بسیار تندی آمد مردم تشکیک
بهم رسانیدند و تعجب کردند و میل بدین نصرانیت کردند خلیفه فرستاد نزد آن جناب و او محبوس بود پس او را از محبس
بیرون آورد و طلبید و باو گفت ادرک امة محمد فقد هلکت یعنی امت جدت را دریاب که هلاک شدند فرمود فردا میروم و مردم

از شك وشبهه در مي آورم پس جاثليق در وقت نيم با جمعي از نصاري بيرون آمد وامام نيز با جمعي از اصحاب خود بيرون آمد وچون راهب را
ديد كه دست خود را دراز نموده خلاف عقيده را امر نمود كه على الفوره دست راست او را بگيرد ومحكم ميان انگشتان او را بگشايد وچنان
كرد واو هر قدر اضطراب نمود كه دست خود را رها كند ميسر نشد پس از ميان انگشتان او استخوان سياهي گرفتند وبدو داد وبه جناب
امام حسن بدو دست خود پنهان نمود وبه راهب فرمود دعا لاباران بطلب هر قدر باران خواست وهمه رهبانان ونصاري طريقه خود
تضرع كردند وانجيل را شفيع ساختند وباران نيامد وابرها متفرق وهوا صاف شد پس خليفه از آنحضرت استسقا نمود آنجناب
فرمود كه اين استخوان پيغمبري از پيغمبران بني اسرائيل بدست آورده بود وخاصيت استخوان پيغمبران اينست كه هرگاه آنرا مكشوف
برهنه نمايند آسمان باز دارند باران مي آيد وقطع نميشود تا باز روي او را بپوشانند وپنهان سازند ودر حديث ديگر نيز بنظر
رسيده كه بعد از آن حضرت خود باداب وشرايط استسقا را معمول داشته خود بيرون آمدند ونماز ودعاي باران كردند
وباران آمد ورفع قحط وگراني شد ودر ارشاد مفيد منقولست از اسمعيل بن محمد بن علي بن اسمعيل بن عبد الله بن عباس بن امير المؤمنين
كه نشستم بر سر راه امام حسن عسكري ع همينكه آمد بگذرد شكوه از بي چيزي وفقر نمودم وقسم خوردم كه از يكدرهم وبالاتر از آن ندارم وفان
چاشت وشام ندارم فرمود قسم دروغ ميخوري بخدا ودويست اشرفي دفن كرده وانيكه مي گويم نه از آن راه است كه ميخواهم چيزي
بدهم اي غلام صد اشرفي باو بده پس صد اشرفي بمن داد وبعد از آن فرمود آن پولي را كه دفن كرده در وقتيكه نهايت احتياج
بآن داشته بلشي محروم از آن خواهي شد وچنان شد كه فرمود بعلة آنكه آن صد اشرفي را كه بمن داد خرج كردم وبعد از آن ضرورت
وحاجت شديدي بهم رسانيدم ودر روزي از هر طرف بر من بسته شد ومحتاج شدم بآن اشرفيهائي كه دفن كرده بودم ودفعه
آن درهائي كه داده بود ديدم آخر مشخص شد پسري داشتم انبار كرده دفن كرده بودم پي برده وشكافته ودر آورده بود وگرفته بود
دستم باو نرسيد وبدينداري از آن منتفع نشدم ودر دلائل حميري از محمد بن افرع منقولست كه عريضه نوشتم خدمت آن جناب ودر آن
سؤال كردم كه امام محتلم ميشود يا نه تا بعد از آنكه عريضه را فرستادم بخاطرم رسيد كه اختلاف فعل شيطانست وخدا دوستان
خود را مبرا كرده از آنكه شيطان را آن قدرت باشد كه نزديك ايشان بگذرد چه جاي آنكه با ايشان بازي كند بعد از اينها جواب
رسيد كه حال امام در منام مثل حال اوست در بيداري وخواب تغيير نميدهد حال او را وخدا در پناه خود گرفته دوستان خود را
از اينكه شيطان با ايشان بازي كند چنانچه بخاطر خودت بر خطور كرده وحسن بن ظريف گويد كه مدت سي سال بود كه متعه كردن
موقوف كرده بودم وبعد از آن بسيلي بهم رسانيدم ودر طايفه زني بود كه سبب تعريف حسن او را از براي من كرده بودند وبا
او ميل بهم رسانيدم لكن ثانيه بود وهيچكس از خود منع نميكرد وبا اين جهة اندكي تشكيك نفرت بهم رسانيدم باز بخاطرم رسيد
كه از ائمه ما بما رسيده كه فرمودند متعه كنيد بزن فاجره يعني زناكار زيرا باعث آن ميشود كه او را از حرام بحلال كشانيده باشيد
پس عريضه خدمت ابي محمد نوشته عرض كردم وشور كردم با آن حضرت در اصل متعه كردن كه بعد از سي سال نكردن حال
بكنم در جواب نوشت كه احياء سنة پيغمبر وامانة بدعتي عمري كرده خواهي بود وعيبي ونقصي ندارد اما مبادا آن همسايه
معروفه بزناكار را متعه كني هر چند بخاطرت رسيده باشد كه پدرانم گفته اند كه متعه كنيد زن فاجره را كه از حرام او را
بحلال بكشيد اين سخن صحيحست اما اين زن بخصوصها صلاح شما نيست بعلة آنكه آن زنيست معروفه بهرزه گي وهرزه كاري
ومترسم شهرت كند وبحكام برسد واذيت بتو رسانند چون اين فرمان بمن رسيد اطاعت نموده موقوف كردم وكسي ديگر
از برادران ايماني وهمسايهاي ما كه نام او شاذان بن سعد بود او را متعه كرد وچنانچه آن جناب فرموده بود شهرت كرد
منتشر شد وبسلطان رسيد ضرارت بسيار كشيد وخسارت عظيمي باو برسيد واز بركت نصيحت مولاي خودم كه از باطن من

مطلع شد و مرا نهی کرد من مستخلص شدم و در اعلام الوری از ابو هاشم جعفری نقل کرده که نزد ابو محمد ع بودم که شخصی خوش روئی
بلند بالائی بسیار کلفتی آمد و سلام کرد بر آن حضرت باین طریق که السلام علیک یا ولی الله و او جواب گفت و نشست من در دل
خود گفتم لیت شعری من هذا کاش میدانستم که این کیست ناگاه ابو محمد ع فرمود این از اولاد زن اعرابیه است که صاحب سنگ ریزه
که پیغمبر خدا بر او مهر زد پس ابو محمد با آن مرد گفت بیار آن سنگ ریزه را پس او رفت و یک طرف آن صاف بود و مهر نداشت و آن جناب
مهر خود را بر آن زد و جا گرفت و گویا حالا در نظر میباشد که ابو محمد ع انگشتر را گرفت در دست مبارک خود داشت بر آن مهر زد
و گرفت پس بیامد گفتم که حضرت را پیش از این دیده بودی گفت نه بخدا مدتها بود که حریص بودم بر دیدن او و آرزومند ملاقات
او بودم تا اینکه حالا جوانی که هر کرا او را ندیده بودم آمد و گفت برخیز و داخل شو پس آمدم بعد از آن آن شخص برخواست و میگفت
رحمة الله و برکاته علیکم اهل البیت ذریة بعضها من بعض اشهد ان حقک واجب کوجوب حق امیر المؤمنین و الائمة من بعده
صلوات الله علیهم اجمعین و الیک انتهت الحکمة و الامامة و انت ولی الله الذی لا عذر لاحد فی الجهل به بعد از آن پرسید
که نام او چیست حضرت فرمود که نام او مجمع بن الصلت بن عقبة بن سمعان بن غانم بن ام غانم است و آن همان زن اعرابیه است
که امیر المؤمنین ع در آن مهر نمود ابن عباس گفته که زنانی که سنگ بردند خدمت پیغمبر ص و او جمع کرد و مهر کرد و داد باو
و گفت هر کس این عمل را کرد وصی من است سه نفر بودند یکی ام سلیم است و یکی جبابة والبیه است و یکی ام غانم است و آن دو نفر را
سابقا ذکر کردیم و دیگر ذکر آن را مکرر ننمودیم و علی بن عاصم اعمی کوفی گوید که داخل شدم بر ابی محمد عسکری ع و بمن گفت
یا علی بن عاصم نگاه کن بزیر پای خود که بر بساطی نشسته که بسیاری از پیغمبران خدا بر آن نشسته اند و هم چنین ائمه راشدین
گفتم ای سید من دیگر همیشه با نعلین راه میروم بعلت اکرام این بساط فرمود یا علی این نعلی که حال در پای خود کرده عمل شخصی
نجس ملعونیست که اقرار بولایت ما ندارد پس در دل خود گذرانیدم که کاش چشم میداشتم و این بساط را میدیدم آن بزرگوار
مطلع بر ما فی الضمیر من شد و فرمود نزدیک من بیا پس نزدیک آن حضرت رفتم و با دست مبارک خود مسح کرد بر چشمان من
چشم من روشن شد و همه جا را میدیدم و نگاه ببساط کردم دیدم بر روی آن جای پای بسیاری هست و صورت بسیاری
کشیده اند فرمود این جای پای آدم است و آن جای پای نوح است و آن جای پای قیدار است و آن جای پای مهلائیل
و آن جای پای اخنوخ و آن ادریس و آن متوشلخ و آن سام و آن ارفخشد و آن صالح و آن لقمان و آن ابراهیم و آن لوط و آن
اسمعیل و آن الیاس و آن اسحق و آن یعقوب و آن یوسف و آن شعیب و آن موسی و هم چنین یک یک پیغمبران را نشان داد تا
آنکه فرمود این اثر پای رسول خداست که خاتم پیغمبران بود و آن امیر المؤمنین است و آن امام حسن و آن امام حسین و باقی
اوصیا را یک یک تا قائم آل محمد ع نیز فرمود بعد از آن فرمود این اثرها را ببین و بدانکه اینها آثار دین خدا میباشند و هر که
در ایشان شک کند مثل کسیست که در خدا شک کند و هر که ایشان را انکار کند مثل آنست که خدا را انکار کند علی بن عاصم
گوید پس آن مواضع قدمها را بوسیدم و دست آنجناب را نیز بوسیدم و عرض کردم که من عاجزم از اینکه یاری شما را بدست
توانم کرد و از من کاری نمی آید مگر آنکه در دل شما را دوست دارم و اطاعت شما را لازم و برائت از دشمنان شما را
و لمن برایشان را بر خود فرض و واجب دانم در خلوت و پنهان پس چگونه خواهد بود حال من ای سید من فرمود پدرم از جدش
از جدش تا رسول خدا ص نقل کرده که هر کس چنین باشد صدای او را خدا بملائکه برساند و ملائکه با او هم آواز در دعا او
نفرین شوند و گویند خداوندا صلوات بفرست بر روح این بنده خود که بقدر قوه خود یاری دوستان تو کرده و اگر نتوانسته
بر این میتوانست میکرد پس ندائی از رب العزة برسد که ای ملائکه من دعای شما را مستجاب کردم در باره او و روح او را

باروح نیکان صلوات فرستادم یعنی امر دیدم و او را با بزرگان خود محشور کردم بعد از ان فرمود چشم خود را بنما الا ببند از چنان
کردم مثل اول کور شدم و دیگر جائی را ندیدم **فصل دوم** در مکارم اخلاق و بعضی از معاودات و وقایعی که فیما بین
آنحضرت و خلفاء و اهل زمان آنحضرت اتفاق افتاد و بعضی دیگر از معجزات آن حضرت سعید بن عبد الله نقل کرده از جمله
از جملهٔ ایشان ابو هاشم جعفری و قاسم بن محمد و محمد بن عبد الله و محمد بن ابراهیم عمری و غیر ایشان از کسانیکه محبوس کرده
بودند بسبب کشتن عبد الله محمد عباسی که ما در زندان بودیم که شب هنگام ابو محمد ع و جعفر برادران جناب بر ما در زندان
داخل شدند و درهای زندان از طرف اندرون مقفل بود دیدیم که بخودی خود قفلها افتاد و چفت در نیز افتاد و باز شد
ایشان داخل شدند و ساعتی نزد ما نشست و ما را تسلی و دلجوئی کرد و مژده خلاصی نزودی داد و باز تشریف برد و درهای
بهمان نسبت مقفل شد و ایضا در خرایج و مناقب نقل کرده که کسی بود در سامره که هر وقت ابو محمد ع از خانه بیرون می آمد
که سوار شود آزار میکرد آنحضرت را پس روزی آنجناب را از دربار طلبیدند و آن جناب بیرون آمد که سوار شود و بدرسرای
سلطان برود همان بدبخت زیاد کرد در سخن هر زه گفتن و اصرار کرد در آن باب و حضرت میرفت و او نیز همراه آنحضرت میرفت
و بی ادبی میکرد تا رسید بر سر دوراه که جدا میشدند از یکدیگر و آن راهی که حضرت از آن راه رفت بعلت کثرت ازدحام
مردم و چهارپایان ایشان تنگ بود و براهی دیگر رفت آن مرد که وسعتی داشت که باز از آخر کوچه از سمتی دیگر از پیش روی حضرت
بیاید و بی ادبی کند آن حضرت غلامی از خود را طلبید و فرمود برو از عقب سر اینمرد و او را کفن و دفن کن پس خادم همراه آن مرد
رفت و همینکه حضرت ببازار رسید آن مرد از راه در آمد که باز معارضه و هرزه گی کند استری در آن جا ایستاده بود لگدی
بآن مرد زد و او را کشت و همان خادم آنحضرت او را کفن و دفن کرد و حضرت رفت بدرسرای سلطان و محمد بن علی بن ابراهیم بن موسی
ابن جعفر ع نقل کرده که امر بر ما تنگ شد و پدرم بمن گفت بیا برویم نزد این مرد یعنی ابو محمد که شنیده ام بسیار سخاوت دارد و ملکه
چیزی بما بدهد و گفت بمن که من او را ندیده ام هرگز و نمی شناسم الحاصل رفتیم و در عرض راه پدرم گفت اگر پانصد درهم بما
میداد که دویست درهم آن را بجهة رخت خود و عیال و صد درهم را بجهة نفقه و اخراجات و دویست درهم بجهة اذوقه
عیال خوب چون او این را گفت من نیز در دل گذشت که اگر سیصد درهم هم بمن میداد بد نبود صد درهم بجهة پوشاک و صد
درهم بجهة اذوقه و صد درهم بجهة الاغی که بخرم و بروم بکوهستان از برای تحصیل چیزی چون بدرخانهٔ آن حضرت رسیدیم
غلام آن حضرت بیرون آمد و گفت علی بن ابراهیم و پسرش داخل شوند چون داخل شدیم و سلام کردیم فرمود بپدرم یا علی چه چیز
باز داشت که تا حال نزد ما نیامدی پدرم گفت خجالت کشیدم و شرم کردم که با این حالت خدمت تو برسم چون بیرون
آمدیم غلام آن حضرت آمد و صرهٔ بپدرم داد و گفت این پانصد درهم است دویست درهم بجهة پوشاک و دویست درهم
بجهة اذوقه و صد درهم بجهة اخراجات بومیه و صرهٔ دیگر بمن داد و گفت این سیصد درهم است صد درهم قیمة الاغ
و صد درهم از برای پوشاک و صد درهم بجهة اخراجات و بکوهستان رو و برو بسوراء محمد گوید که رفتم بسوراء و زمینی
گرفتم از سوراء و خدا برکتی بمن داد و امروز چهار هزار اشرفی دارم و با وجود این قایل بوقف بود یعنی موسی بن جعفر را
قائم مهدی میدانست و راوی از او گوید که باو گفتم خود این حدیث را نقل میکنی دیگر امری از این واضح تر میشود گفت
بلی راست میگوئی اما امریست که حال سالهاست بر آن بوده ایم و ادریس بن زیاد کفرتوئی میگوید که من غالی بودم و در
بارهٔ ایشان اعتقاد الوهیت داشتم پس رفتم بسامره که ابو محمد را ملاقات کنم و وارد شدم و گرد و غبار چرک سفر هنوز در
من بود و خسته بودم خود را بر سکوی حمامی انداختم و بخواب رفتم ناگاه دیدم سرچوبی را آن حضرت بپهلوی من زد تا بیدار

شدم دیدم ان حضرت میباشد پس برخواستم وبر روی او وپای او افتادم واو سوار بود وغلامها از اطراف او بودند پس اول سخنی که
بمن فرمود این بود که ای داود بَلْ عِبَادٌ مُكْرَمُونَ لَا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ عرض کردم همین مرا بس است ای مولا چه اینرا
تحقیق همین مطلب آمده بودم ویحیی نبری نقل کرد که آنحضرت وکیلی داشت که در خانهٔ ان حضرت حجره داشت ودر ان جا بسر میبرد
وغلام سفیدی نیز بود پس ان وکیل از ان غلام خواهش نمود که با او فلان کار کند واو قبول نکرد مگر خوردن یعنی شراب خرما
واو حاضر نمود وشراب خوردند ومشغول ان فعل شنیع شدند ومیانهٔ اوطاقی که ایشان در ان جا بودند واوطاق ان جناب سه
اوطاق فاصله بود که همه مقفل بود وسه در بسته در ما بین ایشان بود وکیل خود نقل کرد از برای من که در ان نصف شب
دیدم درها باز شد وانحضرت بر در حجرهٔ من حاضر شد وایستاد وگفت ای مردمان از خدا بترسید ودر خانهٔ من این اعمال شنیعه
را مکنید وچون صبح شد غلام را فروختند ووکیل را اخراج نمودند ومحمد بن عباس گوید که جمعی از شیعیان نشسته بودیم
واز علامات امام ودلایل وبراهین امامت صحبت میداشتیم ودر میان ما یک شخص ناصبی بود گفت من کاغذی را بدون مرکب
مینویسم ان را خواند وجواب داد میدانم امام است پس مسائل بسیاری نوشتیم وان مرد ناصبی نیز بدون مرکب انچه خواست بر کاغذی
نوشت ودر میان کاغذها گذاشت وفرستادیم نزد انحضرت بعد از ان که جواب مسائل باو رسید دیدیم که جواب مسائل را
مفصلا ارقام فرموده بود وبر ان کاغذ سفید بی مرکب اسم خود وپدر ما در ان شخص ناصبی را نوشته بود پس ان مرد از هوش
رفت وچون بهوش امد از مذهب باطل خود دست برداشت وایمان اورد ومعتقد بحقیت ان جناب شد ومحمد بن حمزه عریضه
نوشت بان حضرت وبابو هاشم جعفری داد که رسانید التماس دعا کرده بود از ان حضرت که از فقر وبیچیزی خلاص شود ومستغنی
گردد در جواب نوشته بود که خدا دعای ترا مستجاب گردانیده وامر ترا بدولتمندی واستغنا بعد از این ما دامی که زنده باشی مقدر
کرده وپدرت یحیی بن حمزه مرده است وصد هزار درهم از او مخلف شده ووارث او منحصر در تست ودر این چند روزه بتو
خواهد رسید پس شکر کن خدا را اما ترا بخدا قسم میدهم که در خرج کردن اسراف نکنی وتبذیر را موقوف داری ومیانه روی
کنی که تبذیر از فعل شیاطین است پس بعد از چند روز نوشتجات بمن رسید که پدرم در همان روزی که حضرت این جواب را نوشته
بود مرده بود از حزان وهمان قدر مال او را اوردند از برای من واز برکت نصیحت انجناب مستغنی شدم وحقوق خدا را در مال خود
دادم وبرادران مؤمن خود واقارب وارحام خود احسان کردم ودست از اسراف وتبذیر باز داشتم که عادت سابق من بود
وابو هاشم جعفری گوید که مهتدی ان حضرت را حبس نمود ومرا نیز حبس نمود پس روزی ان فرمود ای ابا هاشم ابن طاغی ملعون
در این شب منحوست با خدا معارضه کند وخدا عمر او را قطع نمود ودولت او را زایل نمود بعلت انکه هنوز اولادی که قایم مقام
من باشد بهم نرسیده بود وعنقریب پسری بجهة من بهم رسد که چشم باو روشن گردد وچون صبح شد غلامان ترک ریختند
بر سر مهتدی وبیعت از اهل بلد وغیر ایشان نیز امداد کردند ایشان را چون میدانستند که مذهب معتزله وقدریه را
اختیار کرده است پس او را کشتند وبعوض ان معتمد را بخلافت برداشتند وبا او بیعت کردند وان ملعون عزم خود را جزم
کرده بود بر کشتن ان حضرت پس خدا او را مشغول بخویش گردانید تا کشته شد وبعذاب الهی واصل گردید ودر همان روز
که ان حضرت محبوس بود نزد ان ملعون احمد بن محمد عریضه نوشت خدمت ان جناب که ابن ملعون تفحص میکند وهر جا که
شیعهٔ را می بیند میکشد وبسیار ما را مضطرب ساخته ومکرر تهدید میکند وقسم میخورد که از روی زمین شما را بر
اندازم ان حضرت بخط مبارک نوشت که عمر او تمام شد از امروز تا پنج روز دیگر حساب کن که در روز ششم کشته خواهد
شد با ذلت وخواری بسیار وچنان شد که ان حضرت فرموده بود وچون مستعین عزم خود را جزم نمود بر کشتن ان حضرت

وببعید حاجب سپرد آن حضرت را که ببرد بکوفه و در عرض راه او را شهید نماید و این خبر منتشر شد در میان شیعیان و بسیار
مضطرب شدند و این مقدمه بعد از وفات حضرت هادی بکمتر از پنج سال بود پس جمعی از شیعیان عریضه نوشتند و استغاثه نمودند در
جواب ایشان نوشت که بعد از سه روز فرج میرسد و در روز سیم مستعین را خلع نمودند و معتز را نشاندند بخلافت و بعد از آن
مستعین را بواسط و در آن جا کشتند و از مادر آن جناب روایت که در سال دویست و شصت مقدر شده که صدمه بمن رسید
پس من جزع کردم و گریستم فرمود تا چرا است از شدن آن عبث جزع مکن چون ماه صفر از سال دویست و شصت داخل شد من
بسیار مضطرب شدم و آرام نمیگرفتم و تا بیرون مدینه میرفتم و در طلب خبر صحیح بودم تا آنکه خبر رسید که معتمد او را حبس نمود
در دست علی بن جوین و جعفر برادرش را نیز حبس نمود و معتمد مکرر احوال او را میپرسید و باو خبر میدادند که روزها روزه است
و شبها مشغول عبادت و دعاست تا آنکه روزی پرسید از احوال آن جناب همین را گفتند پس بعلی بن جوین گفت حالا برو نزد او
و سلام مرا باو برسان و بگو برو بمنزل خود در نهایت دقت و آرام علی گوید چون آمدم بر در زندان دیدم خری زین و لجام کرده ایستاده
بر در زندان ایستاده است و چون داخل شدم دیدم بخت های خود را پوشیده و طیلسان خود را بر سر گذارده و نام را دید برخواست
و من پیغام را دادم و آن جناب سوار شد و ایستاد بر در زندان گفتم چرا ایستاده اید و تشریف نمیبرید فرمود تا جعفر هم بیاید گفتم او را
نصیحت نداد و شما را مرخص کرد گفت پس برو نزد او و بگو از یک خانه بیرون آمده ایم و حال من برگردم بخانه و او همراه من نباشد
موافق قانون مروت نیست و از برای من نیز مناسبت ندارد پس رفت و برگشت و گفت خلیفه گفت او را نیز از برای خاطر تو مرخص کردم
بعلت اینکه تقصیری که کرده بود چنان تقصیری بود که ترا هم نزد ما مقصر کرده بود و بسیار سخنان از تو نزد ما میگفت و با آنچه
او را حبس نمودم و حال که رای تو نیست بخشیدیم تو پس جعفر را بیرون آوردند از زندان و همراه یکدیگر بخانه رفتند و کلینی
روایت کرده از محمد بن اسمعیل بن موسی بن جعفر که بنی عباس داخل شدند بر صالح بن وصیف در وقتیکه آن جناب را نزد او
حبس کرده بودند و باو گفتند که بر او تنگ بگیر و وسعت مده در هیچ چیز باو صالح گفت من دو نفر از بدترین خلق خدا را بر او
موکل کردم که شاید باو اذیت برسانند و حال از عبادت و نماز و روزه کار او بجائی رسانیده اند که دست کسی بدامن ایشان
نمیرسد پس ایشان را طلبید و در حضور آن حضرت گفت چرا آنچه بشما سفارش کرده ام در شان این مرد بجا نمی آورید گفتند چه
میگوئی در شان کسی که هر روز روزه میباشد و همه شب بیدار است و بجز عبادت کاری نمیکند و هر وقت نگاه او بما میافتد
بدن ما بلرزه می آید و داخل میشود در دل ما از هیبت و سطوت او چیزی که ضبط خود را نمیتوانیم کرد چون بنی عباس این سخن را
از ایشان شنیدند مأیوس گردیده برگشتند و در مناقب روایت کرده که بعد از آنکه تجربه نمودم آن جناب را در میان سباع و درندگان
انداخت و در را بر روی او بستند و یقین بهمرسانیدند که سباع او را دریده اند و خورده اند بعد از سه روز یحیی بن قتیبه
اشعری با جمعی از قوم خود آمد در برکه سباع که به بیند چه منتهی شده با اهل بان چون آمدند دیدند در میان ایشان ایستاده
نماز میکند و شیرها دور او را دارند پس شیرها داخل شدند فی الفور او را گرفتند و دریدند و خوردند و یحیی با قوم خود برگشت
نزد معتمد خلیفه و او را از کیفیت حال اعلام نمود پس معتمد خدمت آن جناب آمد و بر دست و پای آن حضرت افتاد و تضرع بسیار
کرد و التماس نمود که از خدا بخواهد تا بیست سال دیگر بماند و خلافت کند و آن حضرت فرمود مد الله فی عمرک و دعای آن جناب
مستجاب شد و بیست سال دیگر بماند و بعد از آن باجل طبیعی مرد **فصل سیم** در کیفیت وفات آن جناب سعد بن
عبد الله قمی یا اجلیل گفته که هیجده سال بعد از وفات امام حسن عسکری در مجلس احمد بن عبید الله بن خاقان که عامل سلطان
بر خراج و ضیاع قم بود حاضر شدیم و او از همه خلق خدا ناصبی تر بود و اظهار عداوت با اهل بیت پیغمبر بیش از همه میکرد و مذکور شد

احوال سادات و بنی هاشم از اولاد امیر المؤمنین ع که در سر من رای بودند و مذهب ایشان و صلاح و تقوای ایشان و عزت و مرتبهٔ ایشان
در نزد سلطان احمد بن عبد الله گفت ندیدم و نشنیدم که در سامره کسی باشد از ایشان مثل حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا ع
در ایام وقار و عفت و فضیلت و همت و جلال او در نزد خاص و عام پیغمبر و امیر المؤمنین ع و سلطان و جمیع بنی هاشم و او را باکی من مقدم
میداشتند و پیران سالدار هم چنین سرکردگان و وزرا و نویسندگان و عوام الناس و من روزی بالای سر پدر خود ایستاده
بودم و در مجلس او بود که بدیوان می نشست که دیدم حاجب آمد و گفت ابن الرضا می آید بصدای بلند گفت زود داخل شود ناگاه
دیدم مردی سبزه رنگی خوش روئی خوش قد و قامت نازک اندامی که سالی با جلالت و هیبتی داخل شد و همینکه نظر پدرم بر او
افتاد از جای خود جست و قدری او را استقبال نمود و تا آن روز ندیدم که نسبت باحدی از بنی هاشم و سرکردگان بلکه بولیعهد
خلافت کرده باشد و چون نزدیک رسید با او معانقه کرد و صورت او را بوسید و شانهای او را بوسید و دست او را بوسید
و بر روی مصلای خود که بر آن نماز میکرد می نشست آن را افشانید و خود در کمال ادب در مقابل و زیر دست او نشست و دوی خود را
باو کرده چشمان خود را باو دوخته بود و او را بابو محمد خطاب میکرد و نام او را نمیبرد و پدر و مادر و خود را فدای او میکرد و من
تعجب ها از او میکردم که حاجبان داخل شدند و گفتند موفق آمد و قاعده چنان بود که هر وقت می آمد حاجبان و پاشیان و خواص او
پیشتر می آمدند و از پای عمارت پدرم دو صف میکشیدند مقابل یکدیگر از در خانه تا مجلس و می ایستادند تا او میرسید و از
میان آن دو صف می آمد تا مجلس و وقت بیرون رفتن نیز همین نسبت تا سوار میشد پس پدرم مطلقا اعتنائی بملازمان موفق
ننمود و با آنحضرت صحبت میداشت تا آنکه غلامان خاصهٔ موفق آمدند آنگاه عرض کرد فدای تو شوم مال اگر بر میخیزی اختیار
داری و بغلامان خود امر کرد پدرم که او را احاطه کنند و از عقب صفها ببرند که موفق او را نه بیند پس پدرم باز برخواست و
با او معانقه کرد و صورت و شانهٔ او را بوسید و او رفت بعد از آن از حاجبان و غلامان پدرم پرسیدم که وای بر شما این
کیست که پدرم این قدر احترام کرد او را گفتند این مردیست از علویه که او را حسن بن علی میگویند و ابن الرضا نیز میگویند پس تعجب من
زیاده شد و در آن روز متفکر و مضطرب بودم و آرام نگرفتم تا شب شد و عادت او بعینی پدرم چنان بود که چون نماز خفتن میکرد
می نشست بجهة مطالب و حوائج مردم و عرایض ایشان را مطالعه میکرد که در روز بسلطان عرض کند چون نظر کرد و نشست آمدم
و نشستم در پیش روی او و بمن گفت ای احمد کاری داری گفتم بلی اگر رخصت فرمائی سؤال کنم گفت بگو گفتم این شخص که امروز صبح آمد
و آنهمه احترام باو کردی کیست گفت ای فرزند این ابن الرضا امام رافضیان است پس ساعتی سکوت کرد و بعد از آن گفت ای پسر اگر
خلافت از بنی عباس منقرض شود هیچکس از بنی هاشم مستحق آن نیست مگر این نظر بفضیلت و آرام و عفت و وقار و زهد و عبادت
و مکارم اخلاق و صلاح و تقوائی که دارد و اگر پدرش را دیده بودی میدیدی مرد فاضل خیر جلیل نبیل را پس فکر و قلق و
اضطرابم زیاده شد و غیظ بر پدر خود کردم از این سخنانی که از او شنیدم و بعد از آنهمه خود را مصروف داشتم در تفحص از احوال
او و سؤال از اخبار او و از هر کس از سرکردگان میپرسیدم چه از نویسندگان و قضاة و فقها و بنی هاشم و عامهٔ ناس زبان همگی را
در توصیف و تعریف و تمجید و تعظیم و اجلال و احترام آن متفق دیدم و او را بر مجلس و منبع و تقدیم بر عموم نواحی بنی هاشم و کل مردم
میدیدم و همه میگفتند که اوست امام رافضیان پس قدر او نزد من عظیم شد چه دوست و دشمن را در مدح و تمجید او متفق
یافتم پس در این اثنا که احمد توصیف آن جناب را میکرد کسی پرسید که چگونه بود با برادرش جعفر گفت جعفر کیست که کسی نام
او را ببرد یا نام او را مقرون بنام او نماید جعفر مردیست فاسق و متجاهر بفسق و مجوز شراب خواریست از بدترین مردمان خفیف
العقل و مرتکب انواع ملاهی و مناهی میباشد بخدا قسم که در همین وقات آن جناب سلطان امر فرمود که بروند و تفتیش کنند

چیزی چند از او صادر شد که تعجب کردم و هرگز گمان نمیکردم از او صادر شود و او باین نسبت بود که چون بیمار شد آنحضرت خلیفه
فرستاد نزد پدرم که بیمار شده است نزد بیا پس پدرم در نهایت استعجال روانه شد بدار الخلافه و برگشت با پنج نفر از خدمتکارهای
امیر المؤمنین از ثقات و خواص او که یکی از آنها تحریر بود و مأمور شدند که ملازم خانهٔ آن جناب باشند و اطبا را حاضر سازند هر
صبح و شام و متعهد احوال او شوند و بعد از دو روز دیگر خبر رسید که بسیار ضعیف و نقاهت دارد و بحالت پدرم سوار شد و رفت
بخانهٔ آن حضرت و اطبا را قدغن نمود که از آنجا نروند و پیوسته نزد او باشند و قاضی القضاة را نیز طلبید و امر کرد که ده نفر از
کسانی که وثوق و اعتمادی بر ایشان باشد نیز ملازم خانهٔ آن جناب نمایند و همین نسبت در آن جا بودند تا آنکه بعد از چند روزی
از ربیع الاول سال دویست و شصت آنجناب وفات یافت و در روز وفات آنحضرت سامره مثل روز قیامت شده بود و تمام خلق در گریه
و ناله بودند و خلیفه فرستاد کسان بسیاری را که تفتیش کنند در خانهٔ او و کسان او و حجرهای خانهٔ او را مهر کنند و بیشتر تفحص از اولاد
آنجناب میکردند و زنی چند را آوردند که مظنهٔ حمل در ایشان بود و ایشان را در حجره کردند و تحریر خادم و با یاران او موکل بر آن
حجره ساختند با زنی چند از برای تفحص احوال آن زنان که مظنهٔ حمل در ایشان بود و بعد از آنکه از اینها فراغت بهم رسید بازارها
بستند و پدرم با کل بنی هاشم و سرکردگان و نویسندگان و سایر مردم به تشییع جنازهٔ آن جناب حاضر شدند و سامره در آن روز
چون روز قیامت بود و چون از غسل و کفن او فارغ شدند سلطان ابو عیسی متوکل را فرستاد تا بر او نماز کند و چون جنازه را گذاردند
از برای نماز ابو عیسی روی جنازه را باز نمود و نمود به بنی هاشم از علویین و عباسیین و غیر سرکردگان و نویسندگان و قضاة و
فقها و کل معارف و اعیان و گفت ایها الناس این حسن بن علی بن محمد بن الرضا میباشد که بخودی خود در رختخواب خود وفات
یافته و در بیماری او جمعی از ثقات و خواص امیر المؤمنین از مقولهٔ فلان و فلان و از اطبا فلان و فلان و از قضاة فلان و فلان
حاضر بوده اند بعد از آن روی او را پوشانید و نماز کرد و پنج تکبیر گفت و امر کرد که بردارند از فضا خانه که بجهة نماز گذارده
بودند و بردند در اوطاقی که پدرش علی بن محمد در آن مدفون بود و در پهلوی او دفنش نمودند و بعد از آن مردم متفرق شدند
و سلطان مضطرب شد و با جمیع اصحاب و عملهٔ خود در تفحص پسر او برآمدند و در خانها تجسس مینمودند و قسمت اموال و متروکات
او را نمینمودند و آن جاریه را که مظنهٔ حمل در آن بود محافظت مینمودند و جمعی که موکل بر او بودند ملازم او بودند تا دو سال یا
بیشتر از آن و مشخص شد که حامله نبوده و بعد از آنکه مایوس شدند از اولاد او اموال او را قسمت کردند میانهٔ مادرش و برادرش
جعفر و مادرش را قیمومی و وصایت نمود در نزد سلطان و قاضی ثابت شد و با وجود این دست از تفحص کردن از اولاد او برنمیداشتند
و بعد از اینها جعفر آمد نزد پدرم و گفت همان مرتبهٔ برادرم و منصب او را بمن واگذار بده و هر سال بیست هزار اشرفی بتو میدهم
پدرم گفت ای احمق سلطان شمشیر خود را کشید و بضرب شمشیر و تازیانه خواست کسانی را که اعتقاد بامامت پدر و برادرت
دارند برگرداند از عقیدهٔ خود نتوانست و این آرزو از برای او میسر نشد و آن همه سعی نمود که ایشان را از آن مرتبه که خدا بایشان
داده بود زایل گرداند ممکن نشد از برای او و با آن همه تدابیری که کرد و این باب پس اگر شیعیان پدر و برادرت را امام دانند چه
احتیاج داری بسلطان یا غیر سلطان که ترا بمرتبهٔ ایشان برسانند و حال آنکه تمنای ایشان آنست که آن مرتبه در خارج وجود نداشته
باشد مگر از برای خود سلطان و آن منزله و مرتبه در نزد شیعیان نداری به پول دادن و زور سلطان و امداد او از برای تو
بهتر نخواهد شد و از همان خواهش کردن او پدرم فهمید که دیوانه و کم عقل میباشد و امر کرد که دیگر او را راه ندهند نزد او و
بهمین نسبت بود تا پدرم وفات یافت تا حال که هجده یا بیست سال از وفات ابو محمد گذشته هنوز سلطان دست از تفحص اولاد او
برنداشته و در اکمال الدین روایت کرده از محمد بن حسین بن عباد که ابو محمد در روز جمعه وقت نماز صبح وفات یافت و در همان شب

بدست مبارك خود مكاتيب بسيار نوشت و در وقت وفاتش حاضر بود مگر صيقل جاريهٔ آنجناب و عقيد خادم آن جناب و آنكه را خدا ميداند
از غير ايشان يعني صاحب الامر يا ملائكه عقيد گويد كه در روز هشتم ماه ربيع الاول سال دويست و شصت بود كه آن حضرت فرمود فلدري
آب را با مصطكي جوشانيديم و از براي او بردیم فرمود اول نماز ميكنم مرا ببريد بروي مصلي پس در گوشهٔ حجره فرشي انداختيم و آن حضرت را
بردیم و در آن جا پس آب از صيقل گرفت و دستهاي خود را هر يك يك مرتبه شست و مسح بر سر و قدمين خود نمود و نماز صبح را بر فراش خود
فرمود بعد از آن آب مصطكي را از دست صيقل گرفت كه بياشامد از شدت ضعف قدح بر دندانهاي او ميخورد و دستهاي آن حضرت
ميلرزيد پس صيقل قدح را از دست او گرفت و او در ساعت تسليم نمود و بعد مادر آن حضرت كه حديث نام داشت از مدينه آمد
بترمذ رای و با برادر آن حضرت كه جعفر نام داشت داستانها شد كه شرح آن موجب طول در كلام است چه جعفر عرض كرد بسلطان
و مطالبهٔ ميراث نمود و از مادر آن حضرت سعايت كرد نزد خليفه و خواست بپرده كند آنچه را خدا امر بكتمان آن كرده بود از امر
فرزندان آن حضرت و لابد و ناچار شد صيقل جاريهٔ آن حضرت را دعا نمود كه حامله ميباشم پس صيقل را بردند بخانهٔ معتمد خليفه
و زنان خليفه و خدام سراي خلافت و زنان موفق و خادمان او و زنان قاضي بن ابي الشوارب تعهد و تفحص از امر صيقل ميكردند
و نهايت دقت و اهتمام مينمودند تا آنكه عبيد الله بن يحيي بن خاقان وزير بفتنهٔ مرد و صاحب الزنج در بصره خروج كرد و ايشان مشغول
بخود شدند و از فكر تفتيش و تفحص حبس جاريه باز ماندند و آن جاريه رفت از پي كار خود و از ابو الاديان روايت كرده كه گفت من
ملازم آن جناب بودم و مكاتيب و فرامين آن حضرت را ببلاد نزد شيعيان آن حضرت ميبردم و در ايام ناخوشي آنجناب آمدم بخدمت
آن جناب و باز نوشته جات بسيار بمن دادند و مرا بمدائن فرستادند و فرمود كه بعد از پانزده روز كه مراجعت خواهي نمود و روز پانزدهم
داخل سامره خواهي شد و در خانهٔ من صداي شيون خواهي شنيد و مي بيني كه مرا غسل ميدهند ابو الاديان گفت اي سيد و مولاي
من بعد از آن كه جانشين تو خواهد بود فرمود هر كه جواب مكاتيب مرا از تو ميطلبد اوست جانشين من گفتم واضح تر بفرما فرمود
هر كه نماز بر من ميكند اوست خليفهٔ من گفتم ديگر بفرما فرمود هر كس خبر دهد بآنچه در هميانست اوست جانشين من خواستم بپرسم
كه چه هميان هيبت آن جناب مرا مانع شد و رفتم بمدائن و نوشتجات را دادم و جواب آنها را گرفتم و برگشتم و روز پانزدهم وارد سامره
گرديدم و بهمان طريق كه فرموده بود صداي شيون را شنيدم در خانهٔ آن حضرت و جعفر برادرش بر در خانه ايستاده بود و شيعيان
دور او را گرفته بودند و او را تعزيه ميگفتند و تهنيت خلافت ميدادند گفتم در دل خود اگر اين امامست كه امر امامت نيز
مشوش شد بجهة اينكه ميدانستم كه او شراب ميخورد و سازها ميزند و طنبور مي نوازد پس رفتم نزد او و تهنيت و تعزيه دادم باو و هيچ
نپرسيد از من ناگاه عقيد غلام بيرون آمد و باو گفت يا سيدي برادرت را كفن كرديم حال بيا و نماز كن بر او پس جعفر با شيعيان
كه دور او بودند داخل شدند و آن حضرت را ديدم كفن كرده بودند پس جعفر پيش ايستاد كه نماز كند همينكه خواست تكبير بگويد
ديدم طفلي بيرون آمد كه سبزه بود و گيسوئي داشت و دندانهاي او شكاف بود يعني هنوز دست پيوسته نشده بود
و ردا جعفر را كشيد و گفت اي عم پس برو كه من سزاوارترم بنماز كردن بر پدرم پس جعفر پس رفت و رنگش متغير شد و آن طفل پيش
رفت و نماز كرد و بعد از آنكه پهلوي قبر پدرش او را دفن كردند آن طفل رو بمن كرد و گفت اي بصري جواب مكاتيبي كه آورده
بمن بده پس دادم و در دل خود گفتم كه حال دو علامت ظاهر شد و يكي مانده كه مقدمهٔ هميان باشد بعد از آن آمدم نزد جعفر
حاجز و شاب او گفت كه اين طفل كيست و مقصود او اتمام حجة بر او بود او در جواب گفت بخدا قسم هرگز نديده ام او را و نشناختم
كيست پس نشسته بوديم بر در خانه كه قافلهٔ از قم وارد شد و جمعي از اهل قم آمدند بر در خانه و سؤال از احوال امام حسن نمودند
و چون گفتند با ايشان كه وفات يافته گفتند كيست جانشين او گفتند جعفر بن علي پس بر او سلام كردند و او را تعزيت و تهنيت

دادند وگفتند مکاتیب با موالی چند همراه است حال بگو که مال هر کس و مکتوب او چیست وچه قدر است جعفر متغیر شد و برخواست
ورختهای خود را می افشاند و میگفت مردم انما میخواهند که ما علم غیب داشته باشیم ناگاه خادم بیرون آمد وگفت مکاتیب که
همراه شما است مکتوب فلان وفلان است وهمیان زری نیز همراه شما هست که در آن همیان هزار اشرفی است وده دانه اشرفی آن
قلابی است وملبس است یعنی مس است وبر روی آن طلا مالیده اند پس مکاتیب و مال را بخادم دادند وگفتند همان کسی که ترا فرستاده است
امام است پس جعفر متغیر شد و رفت نزد معتمد وگذارش را از برای خلیفه نقل کرد وامر صاحب الامر را افشا نمود ومعتمد جمعی از خواص
خود را فرستاد وصیقل جاریه الخضر را گرفتند ومطالبه آن طفل را نمودند واو انکار نمود وادعا کرد که حملی دارم از برای اینکه دست
از او بردارند پس صیقل را سپردند بابن ابی الشوارب قاضی وبسیار دقت کرد واهتمام بسیار در تفحص از احوال امام میکردند که عبید الله
یحیی بن خاقان بنجشه مرد وصاحب الزنج خروج کرد واز جاریه دست کشیدند واز دست ایشان گریخت والحمد لله رب العالمین

فصل چهارم در ولادت موفور السعادة امام عصر وصاحب الامر حجة الله علی کافة البشر القائم المهدی المنتظر صلوات الله

وسلامه علیه وعلی آبائه الهادین المهدیین وشمه از احوال والده ماجده حمیده سعیده آن امام مبین ابن بابویه در اکمال الدین
از محمد بن یحیای شیبانی روایت کرده که وارد شدم در کربلا در سال دویست وهشتاد وشش از هجرت مغرب رسول خدا از زیارت
کردم ثم الی مدینة السلام متوجها الی مقابر قریش وقد تصرمت الهواجر وتوقدت السماء واز آنجا آمدم ببغداد ودر مقابر قریش
نمودم وبدرستیکه سینها آتش گرفته بود واسمان از روشنائی ستارگان مشتعل بود یعنی شب هنگام وارد شدم وچون بمشهد
مطهر ومرقد منور حضرت موسی بن جعفر ع رسیدم واستنشقت نسیم تربته المغمورة من الرحمة المحفوفة بجدائل الغفران اکببت
علیها عبرات متفاطرة ونفرات متتابعة وقد حجب الدمع طرفی عن النظر بمشام رسید از نسیم تربت مطهر آن برگزیده خالق اکبر
که فرو رفته در رحمت الهی واحاطه کرده شده ببلغستان مغفرت نامتناهی است خود را بر روی آن مرقد منور انداختم با اشکهای پیاپی
واه وناله های پیاپی از سینه مجروح سوزان ودماغی که اشک چشم مانع شده بود مرا از نظر کردن بسوی آنچه در آن مکان بود فلما
تقاضت العبرة وانقطع النحیب وقحمت بصری واذا انا بشیخ قد انحنی صلبه وتقوس منکباه وتفتت جهته وراحتاه وهو یقول عند
القبر لآخر معه یا ابن اخ فقد نال عمک شرفا بما حمله السیدان من غوامض الغیوب وشرائف العلوم التی لم یحمل مثلها الا سلمان
وقد اشرف عمک علی استکمال المدة وانقضاء العمر ولیس یجد فی اهل الولایة رجلا یفضی الیه بسر وچون اشکهای دیده محزون
از توالی وتواتر بسستی وانقطاع انجامید وافغان وناله وفریاد بسکون وآرام تبدیل کردید وچشمان خود را باطراف آن محل
شریف گشودم وبهر جانبی از آن مرقد منیف رو نمودم دیدم در نزد آن مرقد مطهر مردی پیری که از غایت پیری وکبر سن پشت او خم وشانه های
او چون کمان سر بهم آورده وپیشانی ودستهای او از طول عمر پینه کرده بکسی دیگر که در پهلوی او ایستاده بود میگوید ای پسر برادر عم تو
از برکت دو سید بزرگوار چندان شرافت وبزرگی وافتخار بر دوش خود کشیده از غوامض علوم واسرار وفوائد روزگار که از کشیدن
عشری از اعشار ویکی از هزاران دو طایفه اسلمان که مشهورند در عرب بمراسم مجد وادب محروم مانده اند همند بزرگام تحصیل کمال
وسلوک مسالک عزت وجلال با دنی پایه آن نرسیده اند وحال عمت مشرف بر پر کردن پیمانه عمر گردیده ونزدیک بآن رسیده
که رخت از این منزل فانی بعالم دیگر کشیده باشد ومی باید در دوستان اهل بیت پیغمبر مختار وشیعیان حیدر کرار واولاد
اطهار او کسی را که تواند وقابل داند که رمزی از آن اسرار را بمشام جانش رساند قلت یا نفس لا یزال العناء والمشقة بنا الآن
منک بانعاب الحق والخاطر فی طلب العلم وقد قرع سمعی من هذا الشیخ لفظ یدل علی علم جسیم وامر عظیم فقلت ایها الشیخ
ومن السیدان پس با نفس خود عتاب آغاز نمودم واو را مخاطب گردانیدم که ای نفس پیوسته زحمت روزگار ومشقت زمانه عذاب

جمال دانی زمانه نکون در بیان حزن
نه شاه همیان نه علم دانند
با خجلی بگشتن و شرمی که
بجای دانه از دیر کنید
بیش نگاشتن از خون نهاده اند
دهقان بیرون شد بیجا
تا بدرود زکاتش ایمان
گویند که خجل است
چون سید سلطان
نامسنا از کعبه
مثل کوبند
بن الحسین
ناقوس

تو او امید دارند و کار در اینجا بی میرسانند که جوانات زبان بکشه نا بتعب انداختم در طلب علم و تحصیل کمال و مال بکوشم خود از سخنان این مرد
پیر چیزی که مرا امیدوار کرد اینست که رسانیده باشد مرا بامر عظیمی و نفع جسیمی پس گفتم ایها الشیخ گفتند آن دوستید بزرگوار که ترا بچنین
شرافت نمایان و فضیلت مستغنی از بیان و برهان رسانیده اند قال الجمان المتبان و الکری یبرز من رای یعنی آن دوستاره
درخشنده که در سامره در زیر خاک پنهان کرده اند فقلت انی اتم بالموالات و شرف محل هذین السیدین من الامامة و الوصایة انی
خاطب علیهما و طالب آثارهما و باذل من نفسی الایمان المؤکدة علی حفظ اسرارهما گفتم منم مخدوم بدوستی این خاندان ولایت و امامت
و مرتبه و منزلت این دو در صدف شرافت و کرامت که من خواستکاری مینمایم علم ایشان را بمهر سنگین و طلب میکنم اثری که از ایشان
بجا مانده باشد راه نمائی کند مرا بآن هر دانای صاحب امانت و قسمهای مؤکد بر آن جاری میسازم و بر پنهان داشتن اسرار ایشان
بقدر قوه و طاقت گفت اگر راست میگوئی پس حاضر ساز آنچه همراه تو باشد از آثار ایشان که از ناقلان اخبار ایشان بتو رسیده چون
کتابها را باز نمودیم وادی بی پایان علوم و اخبار که از ایشان بما رسیده بود پیمودیم تا بحدیث بشر بن سلیمان مخلص رسیدیم گفت
راست گفتی منم بشر بن سلیمان برده فروش از اولاد ابو ایوب انصاری و منم یکی از موالی و ملازمان آن دوستاره پنهان شده در سامره
که همسایه ایشان بودم و خدمت آن دو بزرگوار را مینمودم گفتم پس حال که مطمئن گردیدی از اخلاص من پس مرا شاد کن بحق صاحب این
مدفن بنقل کردن بعضی از آثار ایشان گفت مولای من ابو الحسن مرا خبر داده و دانا کرده بود در علم برده فروشی بجهة آنکه بخریدم و بفروختم مگر با زنان جناب و با وسیله پرهیز و احتیاط میکردم از موارد شبهات تا آنکه معرفت من بآن کامل شد و تمیز کردم حلال
خدا را از حرام او پس شبی خوابیده بودم در منزل خود بسامره و قدر معقولی از شب گذشته بود که ناگاه در خانه را کوبیدند دویدم
و چون بدر رسیدم و گشودم دو را دیدم کافور خادم رسول آن حضرت است مرا طلبیده است پس رخت خود را پوشیدم و بخدمت آن جناب رسیدم
دیدم با پسرش ابو محمد صحبت میدارد و خواهر آنجناب حکیمه خاتون در پس پرده میباشد چون نشستم فرمود ای بشر تو از اولاد
انصاری و پیوسته ولایت ما اهل بیت در میان شما ها بوده و از یکدیگر بارث میبرده اید و شما شاید امین و معتمد ما اهل بیت
و من میخواهم شرافت دهم ترا بفضیلتی که تفوق و بیابی بآن بر جمیع شیعیان ما باینکه مطلع سازم ترا بر سر پنهانی و بفرستم ترا از برای خریدن
کنیزکی پس مکتوبی بآن جناب بخط رومی نوشت و بزبان رومی و بمهر شریف خود مزین فرمود و کیسه زردی حاضر فرمود که در آن
دویست و بیست اشرفی بود و فرمود این را بگیر و برو ببغداد و حاضر شو در کنار شط دجله در چهاشت فلان روز و همینکه رسیدند
کشتیها که اسرا در آن میباشند و کنیزان و جواری بسیاری در کشتی از آنها خواهی دید همینکه آن کشتی را بر کنار خشکی ببینند مردم
احاطه کنند و هجوم آورند بجهة خریدن آنها از وکلاء سرکردگان و بعضی از جوانان عراق چون چنان دیدی از دور ملاحظه کن
و مشرف شو بر یکی از آن برده فروشان که نام وی عمرو بن یزید میباشد و تمام روز را از نظر خود مغافل مدار تا آنکه جوانی خود را
بفروشد و در آخر روز جاریه ظاهر سازد که صفت او چنان و چنان باشد و دو پیراهن و عمامه حریر زرد پوشیده باشد که
کلفت باشد آن جامها و نماید بدن آن از زیر آنها و آن جاریه امتناع کند از آنکه صاحبش او را بنماید بمشتریان و هر که خواهد دست
باو برساند باو امتناع کند و بزبان رومی فریادی بزند از پس پرده و دانی که در آن صیحه و فریادی که بزبان رومی میزند میگوید
واهتک ستراه یعنی وای وای که پرده ناموس و عفتم دریده شد پس یکی از مشتریان گوید که من سیصد اشرفی در بهای آن میدهم زیرا
که عفت و عصمت این جاریه مرا زیاده از همه جواری برغبت آورد و آن جاریه در جواب او گوید که اگر دزدی و هیبت سلیمان
بن داود در آن جلال و سلطنتی که داشت شده و شبیه بملک و دولت او را بمن رسانی من بتو راغب نخواهم شد عبث زحمت خود بتلف
مده و مال خود را تکاهد و زحمت بیهوده مکش صاحبش که عمرو بن یزید نام دارد گوید باو پس چاره در کار تو چیست آخر باید من ترا بفروشم

پس چکار کنم او در جواب گوید که تعجیل و اضطراب تو از چیست باید مشتری باشد که دلم باو قرار گیرد و وفا و امانت و دیانت او بر من مشخص
شود آن وقت بر خیزم و بروم نزد عمرو بن یزید و بگو مکتوبی از بعضی از بزرگان بجهة این جاریه آورده ام که بخط رومی نوشته است و او وفا و امانت
و دیانت و خوانواده بزرگی و جلالت خود در آن نوشته است اگر رخصت میکنی آن نوشته را آورده ام باو دهم بلکه از صاحب آن نوشته
خوشش آید و میل کند و راضی شود و چون راضی شود من وکیل صاحب این مکتوب میباشم که بجهة او نجزم بشرین سلیمان گوید که زر را
برداشته روانه بغداد شدم و مجموع آنچه مولای من بمن گفته بود همگی را بجای آوردم تا آنکه نوشته مولای خود ابو الحسن را بجاریه
دادم پس چون باز کرد نامه را و خواند گریه بسیاری کرد و بعمرو بن یزید گفت مرا بفروش بصاحب این مکتوب و قیمتهای غلامان شد
خود که اگر مرا باو نفروخته خود را هلاک میکنم پس باو گفتگو کردم در قیمت جاریه و بعد از مبالغه بسیار و اصرار زیاد در کم و زیاد
آن بدویست و بیست اشرفی قطع کردم و چون کیسه که مولای من بمن سپرده بود باز نمودم که تحویل او کنم دیدم دویست و بیست اشرفی
تمامست نه زیاد و نه کم دارد پس تخم را از من گرفت و من جاریه را گرفتم و جاریه خوشحال و خندان بهمراه من آمد تا بحجره که در بغداد
گرفته بودم که منزل من بود و چون بحجره رسیدیم هنوز قرار بر زمین نگرفته بود که نامه آن جناب را آورد و باز نمود و ببوسید چشمان
خود میگذارد و بصورت و بدن خود میمالید گفتم از روی تعجب که مکتوبی که صاحبش را نمیشناسی آنقدر میبوسی گفت ای علی
ضعیف بی معرفت بمرتبه و شان و قدر و منزلت اولاد پیغمبران دل و گوش خود را بجانب من مصروف دار بدانکه منم ملیکه دختر
یشوعا پسر قیصر پادشاه روم و مادرم از اولاد حواریین عیسی میباشد و منسوبست بشمعون که وصی حضرت عیسی بوده خبر عجیبی
که باعث تعجب بسیار شود بتو میدهم که جدم قیصر خواست مرا بپسر برادر خود دهد و من سیزده سال داشتم و جمع نمود از کشیشان و
راهبان که از نسل حواریین بودند سیصد کس را و از صاحبان مرتبه و اعیان مملکت هفتصد کس را و از امرا و سرکردگان و ملوک
عشایر و امثال ایشان چهار هزار کس را و بیرون آورد از جزهای قطعه منتخب که در دولت او بود تختی را که مرصع بانواع جواهر بود و چهل
پله از برای آن قرار داده بود بسلسله آنکه آن را بسیار رفیع و بلند ساخته بود و آن را در مجلس گذارد و پسر برادر خود را امر نمود تا بر روی این
تخت رود و صلیبی که همه نصاری دارند نیز بر تخت نشانیدند و کشیشان همگی ایستادند دست بسته در برابر او و سفرهای انجیل
در دست گرفته هر یک سفری را باز نموده در دست خود قرار داد بمجرد اینکه پسر برادر را با صلیب ها بر روی تخت نشانیدند صلیبها
از آن بالای تخت سرنگون شدند و بر زمین چسبیدند و ستونهای تخت کج شد و سطح تخت بر زمین افتاد و پسر برادرش نیز از تخت
بر زمین افتاد و بیهوش گردید پس زلزله از روی کشیشان پرید و اعضای ایشان مرتعش گردید و بزرگ ایشان بجدم گفت ایها الملک
ما را امان ده از ملاقات این نحسها که دلالت کند بر زوال دین مسیح پس جدم بفال بد گرفت و بکشیشان گفت ستونهای
این تخت را راست کنید و صلیبها را باز بالا کنید و حاضر کنید برادر این شخص نحس برگشته نامبارک را تا بدهم این دختر را باو
شاید نحوست او و سعادت این زایل شود چون چنان کردند باز سرنگون شد و آن شخص با صلیبها سرنگون گردیدند و افتادند
و آن برادر نیز بیهوش و مردم متفرق شدند و جدم قیصر غمگین و اندوهناک برخواست و بمنزل زنان خود رفت و پردها را بر
انداختند و چون شب شد و خوابیدم در خواب دیدم که مسیح و شمعون با جمعی از حواریین در قصر پدرم جمع شده اند و منبری از نور
در آنجا نصب نموده اند که از بلندی و ارتفاع باسمان میرسید در همان موضعی که جدم تخت خود را نصب کرده بود و در این
اثنا محمد مصطفی و وصی و داماد ش علی بن ابیطالب و بسیاری از اولاد ایشان آمدند و مسیح او را استقبال نموده در آغوش
کشید و محمد باو گفت یا روح الله من آمده ام که خطبه کنم از وصی تو شمعون دخترش ملیکه را از برای پسرم ابو محمد که پسر صاحب این
مکتوب است پس مسیح نگاهی بشمعون کرد و گفت بخت تو بیدار گردید و شرافت عظمی بتو رسید پس رحم خود را برحال محمد وصل کن

کنت

گفت چنان کردم پس دفتند بر روی آن منبر و محمد خطبه خواند و مرا بپسرش ابو محمد تزویج نمود و مسیح و حواریین و علی و اولاد محمد شاهد شدند
و چون بیدار شدم از ترس گشته شدن پنهان داشتم این خواب را از پدرم و جدم و بیرون نداد م و محبت ابو محمد در دلم چنان تاثیر کرد
که از خواب و خور افتادم و ضعیف شدم و روز بروز باریک و لاغر میگردیدم و بیماری شدید مرا عارض شد و نماند در شهرهای
روم طبیبی مگر آنکه جدم از برای من حاضر ساخت و از دوا و معالجه از من نهایت دقت و اهتمام مینمود و از او تحقیق میکرد
و چون از مرض مایوس شد بمن گفت ای نور دیده هر آرزوئی داری از من بخواه تا در این دنیا بجهة تو مهیا سازم گفتم ای جد عالیمقدار
دعای فرج را بر روی خود نبشته می بینم اگر در زندان را باز کنی و اسیران مسلمانان را از زندان مرخص کنی و تصدق کنی بر ایشان و
مخلص کنی ایشان را امید دارم که مسیح و مادرش بمن نیز عافیت بخشند و از غم و اندوه و امانند پس او چنان کرد و من اندکی اظهار
عافیت بخود بر خود نمودم و طعام کمی خوردم و او خوشحال شد و باین جهة اکرام و اعزاز بسیاری باسیران مسلمانان نمود و بعد از چهار
شب یکبار در خواب دیدم که سیده نسا فاطمه زهرا بدیدن من آمد و مریم دختر عمران با او بود با هزار حوری از حوریان بهشت
پس مریم بمن گفت این سیده نسا است و مادر شوهر تو ابو محمد میباشد پس خود را بر دست و پای آن بزرگوار انداختم و بدامن او در آویختم
و شکوه کردم که ابو محمد بمن جفا میکند و نزد من نمی آید سیده نسا فاطمه زهرا بمن گفت که چون تو مشرکی و بر مذهب نصاری میباشی
پسرم ابو محمد باینجهة بدیدن تو نمی آید و این خواهر من مریم دختر عمران شاهد و گواه است که اگر از دین خود برگشتی و میل برضای خدا
و رضای مسیح و مریم نمودی و دلت خواست که ابو محمد بدیدن تو بیاید بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان ابی محمدا رسول الله
پس من کلمه شهادتین بر زبان خود جاری ساختم آنگاه سیده نسا فاطمه زهرا مرا بسینه خود چسبانید و مرا دلداری داد و گفت
حال انتظار بکش که ابو محمد بعد از این پیوسته بدیدن تو خواهد آمد پس از خواب بیدار شدم و میگفتم واشوقاه الی لقیا ابی محمد
و بعد از آن هر شب ابو محمد نزد من می آمد و در اول مرتبه که آمد گفتم ای حبیب من چرا بعد از آنکه دل مرا بسته محبت خود نمودی شیوه
بیوفائی پیش گرفتی و راه جور و جفا را پیمودی و او بمن گفت که نیامدن من در این ظرف مدت بعلت آن بود که مشرک بودی و حال که
مسلمان شدی هر شب نزد تو می آیم تا روزی که خدا مقدر سازد که در ظاهر بهمدیگر برسیم و بعد از آن دیگر ترک ننمود آمدن نزد من
تا حال بشر گوید که باو گفتم چگونه اسیر شدی و باینجا افتادی گفت شبی از شبها ابو محمد گفت که جدت لشکری بجنگ مسلمانان
میفرستد در فلان روز و ایشان را تعاقب میکند خود را بصورت خادمان ساخته با ایشان ملحق شو با جمعی از کنیزان از فلان راه
پس چنان کردم و مرا و اول مسلمانان بما برخوردند و ما را اسیر کرده باین وضع شد که آمدیم و باینجا رسیدیم باینحال که می بینی و هیچکس
تا بحال ندانسته که من دختر پادشاه رومم بغیر از تو که حال من بتو گفتم و آن مرد پیری که من در رسد او افتادم چند دفعه از من پرسید
که کیستی بر و نداد م و گفتم نام من نرجس میباشد که نام کنیزانست بشر گفت تعجب است که تو رومی میباشی و زبان عربی را خوب میدانی
گفتم بلی از بسکه جدم سعی داشت که هر ادب و کمالی را بمن تعلیم نماید زن عربی را تعیین کرد که هر روز نزد من می آمد و این زبان را
تعلیم من نمود بشر گوید که چون آمدم بنزد من رای و خدمت مولای خود ابو الحسن ع رسیدم و جاریه را بردم و بخدمت آنجناب رسید
و بر روی دست و پای آنحضرت افتاد و آنحضرت فرمود چگونه خدا تعالی عزت اسلام را بتو نمود و ذلت دین نصرانیت و شرافت
اهل بیت پیغمبر آخر الزمان را گفت چه عرض کنم یا ابن رسول الله که خود از من عالمتر میباشی فرمود میخواهم بتو نوازشی کنم در این دم
حال کدام یک ترا خوشتر است ده هزار اشرفی بتو بدهم و ترا آزاد کنم یا مژده بتو بدهم که در آن شرافت ابدی باشد گفت بشارت
ابدی را میخواهم فرمود بشارت باد ترا بفرزندی که مالک شرق و غرب عالم شود و زمین را مملو از عدالت کند بعد از آنکه پر از ظلم
و جور شده باشد پرسید از که خواهد بهم رسید فرمود از همان که پیغمبر ترا بآن تزویج نمود در فلان شب از فلان ماه از فلان سال

بعد از آن فرمود که صبح ترا بکه تزویج نمود گفت بفرزند تو ابو محمد فرمود او را میشناسی اگر به بینی گفت مگر از روزیکه بر دست سیده
نساء فاطمه زهرا مسلمان شده ام شبی گذشته که ابو محمد نزد من نیامده باشد و مرا تنها گذاشته باشد پس حضرت هادی فرمود ای
کافور برو و خواهر حکیمه را حاضر ساز چون حکیمه خاتون حاضر شد فرمود ای خواهر این همانست پس حکیمه او را در بر گرفت و بوسید
و بسیار خوش حال شد و ابو الحسن با او گفت ای دختر رسول خدا این را بمنزل خود و واجبات و مستحبات الهی را باو تعلیم کن که این زوجه
ابو محمد و مادر قائم مهدی خواهد بود و ایضا نقل کرده است از محمد بن عبد الله مطهری که رفتم نزد حکیمه خاتون بعد از وفات ابو محمد
و از او پرسیدم که حجة خدا امروز کیست و بیان کردم حیرتی را که از اختلاف مردم بهم رسیده است فرمود بنشین چون نشستم فرمود خدا
زمین خود را خالی از حجة ناطق و صامت خالی نمیگذارد و امامت را بعد از امام حسن و امام حسین در دو برادر قرار نداد از برای
همینکه ظاهر شود که عدیل و نظیری از برای ایشان نیست که مثل ایشان باشد بلکه اولاد حسن را بر اولاد حسین ترجیح داده است
چنانچه اولاد هرون را بر اولاد موسی ترجیح داد اگر در حیات ایشان موسی حجة خدا بود بر هرون و او رعیت بود و فضیلت امامت از
برای اولاد امام حسین است تا روز قیامت و امت را باید حیرتی دست دهد که سعید و شقی و نیک و بد در بوته امتحان در آیند
و در آن حیرت نیک از بد امتیاز یابد و بعد از وفات ابو محمد نیز همان حیرت واقع شده و این اختلافات دست داده راوی گوید که
عرض کردم ای خاتون من از برای امام حسن عسکری ع اولادی باقی مانده پس تبسمی کرد و گفت اگر عقبی از برای او نباشد زمین خالی
از حجة میماند و من گفتم بتو که بغیر از حسین امامت در دو برادر قرار نگرفت گفتم ای سیده من شرح کن از برای من کیفیت ولادت مولای
ما و طریق غایب شدن او را گفت جاریه داشتم که نام او نرجس بود روزی پسر برادرم ابو محمد بزیارت من آمد و بسیار نگاههای خیره
بنرجس کرد گفتم ای آقای من شاید میلی باو بهم رسانیده باشی بفرستم او را از برای تو فرمود نه اینمه تعجب دادم از اینکه باید از شکم این جاریه
مولودی بیرون آید که زمین را مملو از عدالت کند بعد از آنکه از ظلم و جور پر شده باشد گفتم پس بفرستم او را فرمود از پدرم ابو محمد
اذن بخواه پس رخت های خود را پوشیدم و رفتم بمنزل برادرم ابو الحسن و چون سلام دادم و نشستم ابتدا نمود آن حضرت بمن و فرمود
نرجس را از برای پسرم ابو محمد بفرست گفتم از برای همین آمدم که اذن از تو بخواهم فرمود خوشا بحال تو که زن مبارکی هستی از ما افضل
و خدا تعالی مقدر کرده که ترا شریک کند در این نعمت عظمی و نفع عمیم که بخلق میرسد و اجر و ثواب توافر و از حد وصف و تقریر باشد
حکیمه گوید چون برگشتم بمنزل خود نرجس را آراسته کردم و در خانه خود او را بابو محمد دادم و آنحضرت چند روز نزد من ماند و بعد از
آن رفت بخانه والد ماجد خود و نرجس را نیز فرستادم و چند مدت از این مقدمه گذشت که ابو الحسن ع از دنیا رفت و ابو محمد
بجای او نشست و بهمان نسبت که او را زیارت میکردم او را نیز زیارت میکردم پس روزی رفتم بزیارت ابو محمد ع نرجس آمد که موزه
از پای من بکشد و گفت ای خاتون من پای خود را از کن تا موزه ات را بکشم گفتم تو سیده و خاتون من میباشی بخدا قسم نمیدهم
تو موزه خود را که بکشی و نه آنکه خدمت کنی مرا بلکه بر چشم خود پای تو را میگذارم و خدمت میکنم ترا ابو محمد چون این سخن را شنید
گفت خاطر را بخیر بدهد ای عمه پس نشستم نزد او تا غروب آفتاب و بعد از آن برخواستم و جاریه خود را صدا زدم که چادر مرا حاضر کن تا
بروم ابو محمد فرمود ای عمه امشب را نزد ما بمان که در این شب مولودی از من متولد میشود که قدر او در پیش خدا بسیار باشد و زمین
مرده را زنده سازد بان گفتم از که متولد شود فرمود از نرجس گفتم من در نرجس اثر حملی نمی بینم گفت آنهمین نرجس خودش نه غیر نرجس این
مولود بهم رسد پس جستم بجای خود و رفتم نزد نرجس و نهایت احتیاط و تامل در شکم و پشت او کردم اصلا اثر حملی در او ندیدم
برگشتم و عرض کردم بابو محمد پس خندید و گفت چون اول صبح ظاهر شود اثر حمل و ولادت نیز ظاهر شود چه مثل او مثل مادر موسی است
که حمل او ظاهر نشد و هیچکس ندانست که حامله است تا دم زائیدن او و علت آنکه فرعون شکم زنان حامله را میشکافت بجهة تفحص

بیت هفتم

بعد از توای پدر بدیدار تو ابر
شد تشنه نام تو دو داغ فراق دم
بودم بعین زال زیاد این تعمیر
من نخود کمال بیاد دم
از گوشیان کلام جواب تو بشنوم
بدین من ایمه یا مسند نکیر
تا بگر تو امین بتی تنگرم
کی آب روان نداد عیال ز ابتدام
الا که تخمای دل و بدن تو
کاین معرکه بدست تو کی
نیز بیم و دهشت کنند کاری
اغوش و دوش من بلشاد محمد
من نخود خواهد مرا دعا الجبر
اطفال تو بسایه من بود و تا بنام
من نیز سایه بان نسب بود و بر
چون سایه تو بر من بود و بر
کی بود آفتاب بر بام کی
تا کم انفسه دعت و معاملو
دو کم تا بنام مت و بر او
خود نه از گوی و فتنه
من نشد و کنند
نیز بیم و گفتند
امد جن و دختر خود با فتاد
بیت هشتم
کاین بیان با انیمه گوی
افگند تو انت بر الوقت

موسی ابن مزفند من نیز نظیر موسی میباشد حکیمه گوید در آن شب نخوابیدم و انتظار کشیدم تا هنگام طلوع فجر و نرجس پهلوی من
خوابیده بود و از پهلوئی بپهلوئی نمیغلطید در کمال آرام و چون هنگام صبح شد جست از جا در نهایت فزع و خوف پس او را بسینهٔ
خود چسبانیدم و بسم الله گفتم ناگاه ابو محمد از اوطاق دیگر صدا زد که سورهٔ انا انزلناه فی لیلة القدر را بخوان و بر او بدم پس میخواندم
و بعد میدمم و گفتم با او ترا چه میشود گفت آنچه مولای من خبر داد ظاهر شد و من چنانچه ابو محمد فرموده بود سورهٔ قدر میخواندم و آن طفل در
رحم نیز موافقت با من نمود در قرائت و سلام کرد بر من من ترسیدم ناگاه صدای ابو محمد رسید که ای عمه مترس و تعجب از امر خدائی مکن که
حق تعالی در طفولیت زبان ما را بحکمت گویا میسازد و در بزرگی حجة بر خلق خود مینماید هنوز سخن ابو محمد تمام نشده بود که دیدم نرجس
از نظر من غایب گردید و گویا پردهٔ پیش چشم من کشیده بودند او را نمیدیدم پس برخواستم و دویدم در باوطاق ابو محمد که او را خدمت کنم و باز
میترسیدم که نرجس را بردند ناگاه صدای او رسید که ای عمه برگرد و مضطرب مشو که حالا می بینی او را پس برگشتم و دقیقهٔ نگذشت که دیدم
نرجس بر سر جای خود نشسته و چنان نوری احاطه کرده باو که چشم را خیره کرد و پوشانید و مولای من صاحب الامر را دیدم که بعد
آمده و بر سر زانوها نشسته و انگشتان سبابهٔ خود را در دهان کرده و میگوید اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد
ان جدی محمد رسول الله و ان ابی امیر المؤمنین و یکیک از ائمه را نام برد تا بخود رسید آنگاه گفت اللهم انجز لی وعدی و
اتمم لی امری و ثبت وطائی و املاء الارض بی عدلا و قسطا پس امام فرمود که ای عمه بردار او را و بیاور نزد من پس برداشتم
بردم همینکه برابر پدرش رسید سلام کرد بر او و امام حسن او را از من گرفت و مرغان سفید بر بالای سر آن طفل بال میزدند
پس یکی از آن مرغان گفت یکی از آن را نزد خود نگاه دار و بعد از چهل روز از برای من بیار او را و او را نیکو پرستاری و محافظت
کن و هر چهل روز یکمرتبه از برای ما بیاور و او را پس آن مرغ او را گرفت و بسمت آسمان پرواز نمود و سایر مرغان نیز از عقب او
میرفتند و ابو محمد میگفت استودعک الذی استودعته ام موسی پس نرگس بگریه در آمد برادرزاده ام باو گفت گریه مکن و شکایت
شو که شیر بر او حرام است مگر از پستان تو و بتو خواهد برگشت چنانچه موسی بمادرش برگشت فرددناه الی امه کی تقر عینها و لا
تحزن حکیمه گوید که پرسیدم آن مرغ چیست فرمود روح القدس است که موکل بائمه میباشد و ایشان را تربیت میکند
بعلم و متوجه تو نیز و تائید ایشانست بحکمة بالغة و باین حکیمه گوید بعد از چهل روز پسر برادرم فرستاد از عقب من چون رفتم
دیدم طفلی در پیش روی او راه میرود عرض کردم این دو ساله میماند خندید و فرمود اولاد انبیا و اوصیا هرگاه ائمه شدند
نشو و نمای ایشان بخلاف دیگرانست و طفل ما چون یکماهه میشود مثل یکساله دیگرانست و ما ما در شکم ما در سخن میگوئیم
و قرآن میخوانیم و عبادت پروردگار میکنیم و در شیرخوارگی ملائکه فرمان بردار ما میباشند و هر صبح و شام بر ما نازل میشوند
حکیمه گفت که بهمین نسبت هر چهل روز یکبار او را میدیدم تا آنکه پیش از وفات پدرش امام حسن عسکری چند روز او را چون
مردی دیدم و او را نشناختم و گفتم با ابو محمد این کیست که مرا امر میکنی که پیش او بنشینم و از او روی خود را بپوشانم فرمود این همان
پسر نرجس است و جانشین من است بعد از من و عنقریب مرا نخواهید یافت او را اطاعت کنید و سخن او را بشنوید پس گفت بعد از
چند روز ابو محمد وفات یافت و مردم باین نسبت که می بینی در حیرت و اختلاف افتادند و من بخدا قسم هر صبح و شام او را می بینم
و مرا خبر میدهد از آنچه شما میخواهید از او بپرسید و من بشما خبر میدهم و بخدا قسم هر چیزی که میخواهم از او بپرسم بپرسید میگوید
یا آنکه امری بر من وارد میشود و در همان ساعت جواب او بمن میرسد بدون اینکه من از او سؤال کنم و دیشب بمن گفت که تو
امروز نزد من می آئی و از من تحقیق حق را میخواهی و همین را بمن فرمود که من بتو گفتم محمد بن عبد الله گفت بخدا قسم حکیمه مرا خبر داد
بچیزی چند که هیچکس بجز خدا مطلع بر آن نمیتواند و دانستم که حق و عدل و آنجانب خدا است خدا باو کرامت کرده و او را مطلع

ساخته برآنچه بنا بر خلق خبر داده وایضا منقولست از جمعی از ثقات ومشایخ که از حکیمه خاتون شنیدند که مکرر میرفتم بنزد برادر
زاده خود امام حسن ودعا میکردم که خدا تعالی باو خلفی کرامت فرماید تا آنکه روزی به نسبت سایر روزها رفتم وهمان دعا را میکردم
وآن فرزند سخنان میگفتم آنحضرت بمن فرمود ای عمه این مولودی را که دعا میکنی وبسیار مشتاق وآرزومند اوستی امشب خدا بمن کرامت خواهد
کرد وآن شب جمعه سه شب از ماه شعبان گذشته بود از سال دویست وپنجاه وهفت پس امشب افطار خود نزد ما بکن گفتم ای سید من این
مولود از برای تو از که بهم خواهد رسید فرمود از نرجس گفتم ای سید وآقای من از نرجس در میان کنیزان تو بهتری سراغ ندارم واو را از همه دوست
ترمیدارم وبرخواستم ورفتم نزد نرجس ودر سایر اوقات آن اکرام واحترام که کنیزان نسبت بخواتین کنند او نسبت بمن میکرد ودر این دو روز خواست
چنین کند من دست او را بوسیدم ومانع شدم او را از آن قسم حرکات وهرچه او از آن مقوله رفتار وگفتار مینمود با من من نیز مثل آن را نسبت
باو بجا می آوردم واو را خوش نیامد وبر من انکار نمود گفتم انکار ومنع مکن مرا از این رفتار که در اینشب خدا بتو فرزندی خواهد داد که سید
دنیا وآخرت باشد وباعث فرح ورستگاری مؤمنان شود پس شرم کرد وهیچ نگفت چون تامل کردم وآنچه لازمه دقت وتفحص بود
نمودم اثر حملی در او ندیدم رفتم نزد سید خود ابو محمد وکیفیت را باو عرض کردم تبسم کرد وگفت ما جماعه اوصیا پیغمبران در شکم مادر
نمیگیریم بلکه در پهلو میباشیم وآن دم بیرون میآئیم بلکه از آن راست مادران خود بر میخیزیم بعلت آنکه ما نور خدائیم ودست غیبت
وکثافت نمیرسد عرض کردم چه وقت از شب متولد میشود فرمود اول طلوع فجر مولودی که نزد خدا بسیار عزیز وکریمست متولد
میشود حکیمه گوید اول مغرب نماز کردم وافطار کردم ونزدیک نرجس خوابیدم وابو محمد خود را بوصفه که در وسط خانه
بود کشید بعون وقت نماز شب شد برخواستم دیدم نرجس خوابیده است اصلا اثر حملی در او نمی باشد پس نماز شب را کردم ودر
بستر جا آوردم ودر نماز وتر بخاطرم رسید که صبح شد وآن وعده ابو محمد اثری ظاهر نشد وآن دلت تردید وسواسی مرا اغراض کرد ناگاه ابو محمد
از مکان خود صدا زد که آنچه هنوز صبح نشده است پس نماز خود را تمام کردم وآمدم نزد نرجس او را بیدار کردم ودر بر کشیدم وبسم الله
بر او خواندم وباو گفتم اثری از زائیدن در خود می بینی گفت بلی پس مرا سوی خدا دو خواهم برد وهمچنین نرجس را وبیدار نشدیم مگر وقتی
که امام حسن فریاد زد که آنچه فرزند مرا بیاورید وسید وآقای خود مهدی را بنزد من شنیدم پس دوی او را گشودم دیدم سجده کرده است وسبابه
سبعه خود را بر زمین گذارده است وبر بازوی راست او نوشته است جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا وچون او را
برداشتم دیدم همه کار او را کرده اند پس در جامه او را پیچیدم وبردم او را نزد ابو محمد پس گرفت او را از من وبر دست چپ خود او را نشانید
ودست راست خود را بر پشت او گذارد وزبان خود را در دهان او گذارد ودست خود را بر پشت وگوش ومفصلهای اعضای او کشید وبعد
از آن گفت ای فرزند سخن بگو پس گفت اشهد ان لا اله الا الله وان محمدا رسول الله وان علیا ولی الله وبگفت ائمه را شمرد تا بخود من رسید
آنگاه دعا کرد بفرج از برای شیعیان ودوستان خود بر دست خودش وساکت شد ابو محمد فرمود ای عمه بیر او را نزد مادرش تا بر او
سلام کند وباز بیار او را پس بردم وسلام کرد وباز آوردم وبدست او دادم آنگاه پرده گویا میان من واو کشیده شد ومهدی را ندیدم
پرسیدم سید من چه شد فرمود برد او را آنکه باو سزاوارتر بود از من وتو وچون روز هفتم شود بیائی نزد ما تا به بینی او را وچون روز
هفتم شد رفتم وسلام کردم ونشستم فرمود ای عمه برو وفرزند مرا بیاور پس آوردم او را در جامهای زرد پیچیده بود پس مثل روز
اول زبان مبارک را در دهانش گذارد وفرمود سخن بگو ای فرزند پس باز شهادتین را گفت وهر یک از ائمه را نام برد تا بخود رسید
آنوقت خواند بسم الله الرحمن الرحیم ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین ونمکن لهم فی
الارض ونری فرعون وهامان وجنودهما ما کانوا یحذرون بعد از آن ابو محمد گفت بخوان ای فرزند از آن چه خدا بر پیغمبرانش نازل
کرده پس ابتدا بصحف آدم کرد وبزبان سریانی خواند وهم چنین کتاب ادریس ونوح وهود وصالح وصحف ابراهیم وتوراة موسی